

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب: فرهنگ فارسی (مجلس لغات)

مؤلف: قاضی ابراهیم بن نور محمد

شماره ثبت کتاب

۲۵۷۷۳۱

مترجم

شماره قفسه ۱۷۵۶۶

نام درج شده در کتاب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



شماره ثبت کتاب

کتاب: فرهنگ فارسی (شمس اللغات)

مؤلف: آقاخان احمد بن نور محمد

مترجم:

۶۰۷۷۳۱

شماره قفسه: ۱۶۵۶۶

نام درج شده در کتب اللغات

۱۷۵۶۶

۲۰۷۷۲۱

و جز آن و تو با و تمام روز رهند **قاصی اوش** (ف) بوا و یا رسی یکی از مسخره
که بطایف و جیل گریه کرده **قاصی چرخ** (ف) یعنی مشتری **قاصی فلک** (ف) است
قاصیته (ع) بکسر طای بهله و بفتح طای ای بجهت **قاصط** (ع) بالفتح موصوفه
در از و بلند **قاصط** (ع) یعنی راه زن **قاصط** (ع) یعنی مقیم **قاص** (ع) بالفتح
زین و نرم و زیاده خانی یعنی **قاصد** (ع) نشسته زنی که از حیض و زانیه
بازمانده باشد **قاصد** (ع) بنیاد و دستور و زن نشسته و بفتح رسم و قافون
هم مستعمل **قاص صفت** (ع) بالفتح بیابان هموار **قاصف** (ع) بالفتح باریک
درشت **قاصت** (ع) بالفتح سر کوه بلند **قاصون** (ع) بالفتح خرزهره **قاف** (ع) بالفتح
حرف مود **قاف** (ع) اگر در زمین و گفته اند که از آن زمره است و هیچ کوی نه که
قاف (ع) یعنی از شرق تا مغرب **قافیه** (ع) پس
که اگر شعری آن در است نیست **قافیه سخن** (ع) بالفتح سخن
در از و احمق و آنچه یک کمان پروی بازی کنند یا بیاورند بجهت
استعمال کنند و مردم خشک اندام **قاقاز** (ع) بالفتح آلود زراعت
ضم قاف و د و وانی است که در زمین نور خود رو است **قاقاز** (ع)
و در که بندش تری مانند قیل آن چیز است که تم پسند آن
در **قاقاز** (ع) بفتح قاف چیست از پوستان باری
و گوشت بزند **قاقاز** (ع) یعنی زور کنند
قایی (ع) یعنی شب بیدار و روشن **قاقوزه** (ع) برای
بسیار برکت و خشت **قال** (ع) بالفتح گفتار و گفت و بگو
است که با و دو کمان بازی کند **قالب** (ع) بکسر لام نکرد اندک و و از کون کننده
و غوره خرماسخ گشته و نیز که رنگ و صلافت رنگ مادر او باشد بفتح لام کابله
گفتار و خشت و زور و نقره و جز آن **قالص** (ع) بالفتح آب بلند برآمده **قالص** (ع)
بالفتح شکار کنند **قالع** (ع) بالفتح بر کنند از بخت **قال و دال** (ع) بفتح قویا

دو کمره و نایه می شود متقی

اکثر به شرم شدن **قدح** (ع) بالفتح و تشدید و الی طالع خرمیده و از پنج بریدن و
 نموده کردن سخن و بریدن بیابان و بالا و قامت و اعتدال و پورت بزخاک که
 از آن طرف سازند با کسر دوال که هم غیر بد و نوع بد را از سرند و از آن طرف
 که از پورت بنازند و راه جماعت مردم که هر کدام به نوا می خورند و با هم می درازند
 شورا افتد و تخفیف دال حرف است بمعنی تحقیق و تعلیل و بمعنی پس نیز آمده **قدح** (ع)
 بالفتح و تشدید و تشنگی و آب آشوبان بالفتح و تشنگی و تشنگی و تشنگی و تشنگی
 بالفتح میا قد و تشنگی و تشنگی و تشنگی و تشنگی و تشنگی و تشنگی و تشنگی
 قد از بن نفع گویند و با بزرگ **قداس** (ع) بالفتح نام مردی و مهره که بقدر مرد
 از نقره سازند و سبکی که در جایی ریخته آب از حوض نصب کند بالفتح و تشدید
 دال نیز آمده و سبکی در حوض شتران اندازند تا آب میا
قد الف جویم کردن (ع) یعنی مراقبه **قدام** (ع) بالفتح
 و گفته و بادشاه و سرور و مقدم بر مردم از روی شرف و بانی

و گفته و بادشاه و سرور و مقدم بر مردم از روی شرف و بانی
قدح (ع) بالکسر تمام تراشیده بیکان پرنکوده **قدح** (ع) بالکسر و تشدید
قدح (ع) بالکسر قاف و فتح دال راهی مختلف و جماعت مردم و
 بالفتح اندازه کردن و بفتح تین تقدیر کردن حق چیز
 و توان شدن بالکسر و تشدید **قدحان** (ع) بالفتح
 (ع) زریک در قدر میزدند و آن بفتح قاف
قدره (ع) بفتح چیزی است مانند پور یا و یا
 تا خل و خاک و رو نیفتد **قدس** (ع) بالفتح بر ساین

کوهی است عظیم بنجد و بیت المقدس و نام شهری قدس خلیل بر اسم جبرئیل
 علیه السلام و روح القدس نیز گویند قدس انبطن نام دو کوهی است و بفتح تین
 سطل و فطرس و شهری است نزدیک حص و بفتح تین و بالفتح و فتح دال
 خانه بزرگ **قدح** (ع) بالفتح عنان زدن آب را و باز دانستن که از نیچین

ضعف شدن

و اصطلاح
 سبب از چشم را گویند
 و طریقی که کلان دارند

ضعف شدن چشم و کم سخن و شرمگین شدن زن و بد چشم شدن زن و بد
 سال **قدح** (ع) قدح شرب که از شیشه کاوید **قدح** (ع) بالفتح پیش آمده
 و بفتح تین پیش فتن و بکسر دال و فتح دال بر سینه و گفته شدن و گفتنی بفتح تین پای
 پیش پای و اثر با بقیه کار و عمل اخیر و شرف و کوهی از آنرا و از آنرا و از آنرا
 و بفتح پیش فرستد بالفتح و کسر دال بسیار اقدام کننده بر کاری بالفتح و فتح دال که
 است بر عین و وضعی **قدح** (ع) بضم یکم و فتح دوم پیشین **قدح** (ع) بالفتح
آوردن (ع) یعنی ترک کردن **قدح** (ع) بالکسر کار خود نهادن (ع) یعنی از امر خود
 کردن **قدح** (ع) بالکسر فاک (ع) یعنی زمین **قدح** (ع) بالکسر فتن کردن (ع) یعنی ناپدید شدن بودن **قدح** (ع)
 (ع) بالفتح کردن طعام و با نره شدن گوشت و شتاب رفتن آب
 پیش آید بر کسی بضم شمشیر بالفتح و تشدید دال بسیار یک
 بهای حق **قدح** (ع) بالفتح اسپه که حاجت آید و را
 زایستد بفتح تین اسپه که (ع) بالکسر او را باز بایزد و تا نیکو رود
 سر بالضم پیش و او یک و خوش بوی کرده طعام و آب نیکو و روزه
قدح (ع) بالفتح فاش که در چشم و شراب و غیر آن افتد و خون و
 ترش شود و بنوعی مثل زردان افتد بالکسر فاک بالکسر **قدح** (ع)
 مانند و بفتح تین آن را برداشته شود **قدح** (ع) بالفتح
 باز بریدند و تشدید و بفتح تین بالفتح و فتح دال ام آیت
 بختی شود در دین و نام است از نام الهی **قدح** (ع)
 گفته و در برینه بالکسر و تشدید دال سکور یا و تشدید
 و سر و جوی مردم از روی شرف **قدح** (ع) بالفتح و تشدید دال منقوط تین

و تشدید دال منقوط تین
 بر کردن **قدح** (ع) بالکسر تیزی و قنار **قدح** (ع) بالفتح پس سر از دور و طرف **قدح** (ع)
 (ع) از دشت باز داشتن **قدح** (ع) بفتح یکم و کسر دوم پدید بفتح تین پدید
 و پدید **قدح** (ع) بفتح یکم و کسر دوم و بوال منقوط به بوده گفتن فحش و

و پدید **قدح** (ع) بفتح یکم و کسر دوم و بوال منقوط به بوده گفتن فحش و
 و پدید **قدح** (ع) بفتح یکم و کسر دوم و بوال منقوط به بوده گفتن فحش و

۱۲
 ضعف شدن

فصل گفتن و بدقتن و روشن کردن و بدقتن و روشن کردن و بدقتن و روشن کردن
 بضم ق و فتح زان منقوطه و نیم شکر جیم و فیه **قذف** (ع) بالضم منکسر
 و قی کردن و روشن کردن و بدقتن و روشن کردن و بدقتن و روشن کردن
 قراح منزل دور بالضم و فتح ذال کثیر **قحذل** (ع) بالضم جود کردن و ورس
 سر زدن **قذم** (ع) بالکسر و بدل منقوطه و فتح حجت **قذو** (ع) بالضم و نیم
 از پیدی دور باشد و ز فسق بر پیر نماید **قذوف** (ع) بالضم دور **قذی** (ع)
 بالضم و تشدید یا شمشیر منسوب بقیاس و آن معنیست از عادت آن **قذیف**
 (ع) بالضم مثل قذوف که مذکور شد **قراع** (ع) بالضم سرودی یا سرودی فصلی بالضم
 هودج و خزان که در آن سوار شوند و جو و تره و آب سرد در خنجر و سخن در گوش
 افکندن بالکسر **قرد** (ع) بالضم و زیدن یا بوقوع
 در حرم نام و باز برگشتن و نیز یکی شدن قرآن خوانندگان
 پارسا بالضم و تشدید را خوش خوانان **قرا ب** (ع) بالکسر و یک
 شمشیر و کار دریا طریقی که شمشیر بنام روی نبند و جرد شدن
 یا یک نیزه یک باشد بر خود از چیزی بالضم چیزی نزدیکی **قرا ب** (ع) بفتح
 شد و تحقیق صراحتی بزرگ کردن و لغت فارسی یافته شد
 شعر فارسی بسیار آمده بالضم خویش و عدل **قرا ب** (ع)
قراج (ع) بالضم و الضم حاصل از چیزی و آبی که نیامد
 و زمینی یا یک درخت و عمارت یا زمینی که از برای
 بالضم و بفتح و شمشیر طیف و آن دو موضع است **قرا ب** (ع)
 هند معاصر کند بود و نام باز از آن **قرا ب** (ع) بالضم کنه و سیرت
قرا ب (ع) بالضم بهره ای طلا و بهره ای بر تیر که برید باشد **قرا ب** (ع) بالضم کرام
 دانه و آرام کردن و سرد کردن و آرامگاه بالکسر و فارسی مخفی **قرا ب** (ع)
 بالضم یا بر کوه یا بر کوه و بالضم و تشدید برای مهمل آبریشم فروش بالضم و

زای منقوط

زای منقوطه و زری کنند از معاصی و معاصی **قرا ب** (ع) یعنی سیم در اصل
 جانوری است شکاری **قرا ب** (ع) یعنی عقاب **قرا ب** (ع) بالضم نام رودی
 است که از فارس میخیزد و رود **قرا ب** (ع) بالضم ریزه های زر و سیم بالکسر
 یا یکدیگر قرص کردن **قرا ب** (ع) بالضم ریزه زر و سیم **قرا ب** (ع) بالکسر و نیم
 و چراغ و خنجر چراغ **قرا ب** (ع) بالکسر چراغ کردن شتر و گاو و یا یکدیگر قرص کردن و شتر
 زدن بالضم و تشدید در خنجر صلب **قرا ب** (ع) بالکسر آتش کردن بکنه و خنجر
 آن و چراغ کردن **قرا ب** (ع) بفتح این و دیدن این لغت ترکی است **قرا ب** (ع) بالضم
 آبی بالضم و از کبوتران و آوارهای شکم **قرا ب** (ع) گوشت **قرا ب** (ع) بالکسر
 رنگین و منقذ انداختن یا پرده تنگ برده سرخ و غلاف شمشیر **قرا ب** (ع) بالکسر
 شتران
 بی بند زان **قرا ب** (ع) نام رودی میخیزد و رودی از خوارزم
 به دهم خواندن و جمع کردن و کلام اسد که بر بیخبر با صا علیه
 یافته بالکسر معارف شدن چیزی بخبری و بهم آوردن حج و عمره
 و دو تاره در بری یکی در قبه و دو تاره را بهم خوردن و یک جفت شتر را
 تراشیدن کس باشد و سینه که در آن دو تاره بهم بسته باشند **قرا ب** (ع)
قرا ب (ع) یعنی جنگ **قرا ب** (ع) بالضم بی و قرا ب (ع)
 خواندن بر یاد **قرا ب** (ع) طلیسان (ع) یعنی شمشیری
 یا بخبری جمع و نیم **قرا ب** (ع) بالضم نزدیک شدن و
 در آوردن شمشیر بخلایق و بخلایق برای شمشیر
 پس که بفتح این یا لیدن از در و کوه و شتر برای فرود آمدن قرا
 بکار آب بالکسر و فتح و استنشاد در اصطلاح منصوف و قرب امر گویند که شرفیت
 و طریقت را نگاه دارد و بطریق حقیقت را محافظت کند **قرا ب** (ع)
 بالضم در راه ضایع تصدیق کند و بدان تقریب جویند بخدا و جنتیان و صا
 ملک بالکسر نزدیک شدن و نیز کنایت از جماع باشد بالضم قدح که نزدیک شدن بر

۷ قراج جمع قرا ب الطبیعه

A circular library stamp from the National Diet Library in Tokyo, Japan. The outer ring contains the text "National Diet Library" at the top and "Tokyo, Japan" at the bottom. The center features a stylized emblem, possibly a crown or a similar symbol, with Japanese characters below it.

بر جای رست افتاد و در فراق و پیوستن چیزی بخیزی بجهان حسرت
باید بماند و رینی که دوست را بهم بندد و شتر بر لبه باشد دیگر و پدر و پسر
و این قرینا و پیوسته ابر و دندان و پیوسته شدن ابر و **قرینا** (یعنی با هم) و
که **قرینش** (یعنی برادر **قرینش**) (یعنی با هم) و این قرینا و پیوسته ابر و دندان و پیوسته شدن ابر و

福

خاک و چشم و روشن شدن چشم **قرمز** (ع) باغ و تشدید کینوع آبروشی است و نیز
نمایی کردن و در پرچین کار و نفوذ کردن از چیزی و در ترکی باضم کوا و بیاض
او نیز بر دخت نوشید و در بنه **قرس** (ع) سر و سخت و چیزی که بر و

18094
2.5531

تواریخ

و در خمیای و کثرتی سخت و سردای کثرت و نام کثرت **قسط** (ع) بالفتح بخش کردن و اندازه کردن و نوبت میان زمان نگاه داشتن بالکسر ه و بخش بخشیدن سوگند **قسطت** (ع) بالکسر عیشت بقوت قاف و کسر سین وقع آن حسن **قسن** (ع) نام قمار که مقتول یا مشهور است **قصور** (ع) مثل مساوت که گذشت **قوب** (ع) بالضم سخت شدن **قوره** (ع) بالفتح شیر در دماغ و نام گیاهی است **قوره** (ع) بالفتح شیر در دماغ و صیادان و ریسمان دام و مردم تیر انداز **قور** (ع) بالفتح نام است که تیاچر کند **قسط** (ع) بالفتح چو کردن و زینتی بر کشیدن و بر آنگاه و جدا کردن **قسوم** (ع) بالفتح یکم و ضم دوم مرد بغایت بخشنده و چیزی بسیار رساننده از بزرگ **قوره** (ع) بالفتح سخی دل **قیس** (ع) بالفتح مرد سخت دل و روز سخت و نام شخصی است بکسر عی و تشدید کاف یا کاف **قیان** (ع) بالکسر در مهای ناسره **قیس** (ع) بالکسر در روز سخت و بفتح یکم و کسر دوم آور از کردن و فرار آب و آند از آن **قیسنه**

(ع) بفتح کیم کسر دوم درم ناسره **قسم** (ع) بالفتح خوب
کس و ضد چیزی و معنی قسمت کنند و گویند در لغت و یا نیاملاق
بالفتح ناقه مشک و زن خوب و موسو کنند **قش** (ع) بالفتح و تشدید
فربه و نیکو شدن آدمی و ستور فربه و نیکو یا فاسر ستور
و خوردن از اینجا و از اینجا و بجهیدن و خوردن
از طعام بخوان و جمع کردن چیزی و تشابه دور
و لاغران و نالوان و خزانای نبلون و دلو نزر **قش** (ع) بفتح

قشر (ع) معصای دشت قش ط (ع) بالکسر والقلم آشکار کردن و
چیزی دور کرده نو قش (ع) بالضم آنچه طعام باقی و خوان ماند و نخورند و بیفتند
و نام مردی که شتابی میکرد قش (ع) بالفتح آسختن و زهر دادن و مکر و دغ
و تباہ کردن و آلودن بخیزی و کسب نیکبانی و بدنامی کردن و دروغ گفتن و کج
کردن و بهلای دادن شمشیر و زایل کردن هوش بالکسر نفس نام مردی است و کجایی و

مر

مروغیخیز و زنگ شمشیر و جز آن و زهر و شمشیر تیز و زود و زنگ رسیده و نو
و کهنه و قهری به یمن **فصل (ع)** بالکسر معول ماوه و دختر خور **فصل (ع)** بالکسر
پوست و زخم باز کردن و پرده چیزی و خلقی بشمار عارضی یا هر چه پوشیده باشد و
بالضم ما حی محمد از یک شمره و بالغه کو حی است و نرم داشتن کسی را و پوست باز کردن
از زخم و حیوان و جز آن بالغه و کثران میوه و جنان که بسیار پوست کنند
قسط (ع) بالغه پوست کردن و آشکار کردن و زدن بعضا **فصل (ع)** بالغه و زدن
ابر و زود و غیر آنکه کردن و بر روی زمین افکندن و خشک و طعمی تان تابیدن
بر کار و خشک شدن بالغه یک و فتح دوم و پنهانی فکر و خانه کردن پوست **فصل (ع)** بالکسر
قش (ع) بالکسر آنکه تغییر رنگ و رنگ و فکر و دیدار باشد از روی یا از پیش افتادن
بفتح تان تنگی معاش **فصل (ع)** بفتح هر دو و طوفان را کردن **فصل (ع)** بفتح
آن و طوفان بفتح تان بفتح خورده لغیر خرم **فصل (ع)** بالکسر
بالغه و در رویت که رومالند تا صاف شود بالغه پوستها بالغه
زین زنی که او را حیض نیاید **فصل (ع)** بالغه و فتح تان قبلیه از
ع بالغه چیزی جدید شده از زمین که آنرا القای گویند **فصل**
زنی که زدن و خردادن و بشمر بریدن بر مرغ و سبزه و
بشمر یا بشمرینه یا میان سینه یا استخوان آن قصاص
بشمر بریدن و **فصل (ع)** بفتح تان و المیدینه
حسد (ع) بالغه و تشدید صادمه هم برنگار گشت و بر خورده
و **حساب (ع)** مرغی است بغایت تیز و خوش رفتار که بر سبزه باشد
قصار (ع) بالغه نمان و غایت چیزی بالغه پاره آهن و جوب بالکسر کوهی بوی
و جز آن و جمع قصر که مرقوم خواهد شد بالغه و تشدید صادمه هم برنگار گشت و بر خورده
ف بالغه شستن جامه **قصار (ع)** بالغه و بالغه مقصور یا مان کار و نهایت
چیزی **قصص (ع)** بالکسر شستن که را به بدنه خون و آنچه در او است و باز ستاندن

قبره ذکر یافت

۴
مدرسه

[illegible]

الکتاب و کتاب
من باب واحد

منقوله مکتوب را چید و عابد او رده از یک جهت طوائف انام را بر چهار قسم کرد اول را
کاتوزی نامند و گفت که در کوه کاه غار باشد که در فضا است حتی تا او که علم عمل
پیشتر و کوه دوم را اینست که خوانند و گفت که سپاه گری نمایند و طبقه سپهر را نامند
نیروی ساد و فرمود بکشت کاری سخن کردند و چنانچه چهارم را هنوز پیشه لقب
و گفتند و حکم کرد و انواع حرفها بر زبان زدند **کاشی** (ع) بالفتح جمع کنند و نه کم و آن
کاشی (ع) شای مثلثه بسیار **کاشی** (ع) دهشت صنوبر و سیلی که بر قفای و روی
کشد و آنکه یک چیز را دو پند بشارت احوال خوانند و بعضی کاشی نیز اند و
بعضی نسخه بعضی آب کشند و در کوه و گفته که خشت و ظروف که بر آن آینه بر زنند بنا
بر آن کاجی گویند و حیم بن بدل کرده کاشی گفته اند **کاجار** (ع) بحجم بسیار
و آلات و ادوات خانه **کاجال** (ع) بحجم فارسی مثل **کاجخرا** (ع) شهر معروف
کاجک (ع) بفتح حیم فارسی تارک سر **کاجکی** (ع) بحجم فارسی معروف بعضی کاجی
کاجول (ع) کول خستایدن در در قص **کاجچه** (ع) باجم حیم
کچه خوانند و خوشی و لرب **کاجیره** (ع) معصنه بهند کرسنه
کره که بر آب **کاج** (ع) خانه بزرگ و زن لیکن در بعضی عریض است
کو شک استعمال کنند و در بعضی نسخه بعضی باریان و نه مقصود
علی است بر قاف نیز گویند **کاج مشتکی** (ع) باجم حیم و برج قوس و
(ع) یعنی بر سر طاق **کادع** (ع) فعل ماضی یعنی خلع و نزدیک به کاف فارسی مع حرر
جمع شهر **کادک** (ع) با کاف فارسی جامه شکر **کادج** (ع) بالفتح کار کنند و گوش
کنند **کادوب** (ع) بالفتح دروغ گو **کادوب** (ع) بالفتح دروغ و زن دروغ گو **کادی**
(ع) بدل منقوله در بعضی است خوشبو که آن را کد نیز گویند و در هند بسیار میسند
بهند و لکپور گویند و شراب کادی برای جذام و مانند آن بسیار است
کادف (ع) معروف یعنی فعل و جنات و کادی کار و در **کادیم** (ع) شراب خوردن
کادی (ع) حکیم و طبیب و بهر کار دانا زیرا که آیه در عرب معنی طبیب و بهر کار

باشد بعضی گفته اند

بهمین گفته اند نام خط حکیم است که پیش از طاق و سر گذشت پیشینان میخواند **کادک**
(ع) و نامش را کاه از کاه و نیز قاصد که خبر از ساند **کادگان** (ع) یعنی دانیان و
منجیان و اصحابی از انبیا و بقریه کار **کادولان** (ع) فلک (ع) یعنی سره کان بسیار
آن جهت اند **کادد** (ع) دانند کار و وزیر کار **کادد** (ع) آن پرند است که دراز
کردن **کادد** (ع) یعنی فعل و عمل کار و مال **کادبان** (ع) یعنی نوادران معنی ترکیبی
بکسیان کار زیرا که بان بعضی بکسیان بشارت **کادرج** (ع) عنکبوت **کادرسه** (ع) آن
برای مفتوح و شای قوفانی زده شعله و بازی حله خوانند **کادرجوب** (ع) آبی که در
تار جامه بران قرار کرده باشد **کادد** (ع) یعنی دنیا **کادد** (ع) بکاف فارسی پس
زن **کادد** (ع) مثل کاروان **کاددی** (ع) میوه است که در روی نمر
گویند **کادد** (ع) برای موقوف چنان آورد و بیجا و برضای خود و **کادد** (ع)
(ع) بکاف فارسی مقامی در شیراز که روضه سعدی علیه السلام است **کادد**
ف الله کار کای خلاق ب ز و حاجت و مان بسیار بر آورد **کادد**
مانند صندوق و دور که از جوب یا کل سازند و مان و صلوات و امثال آن
کادد (ع) یعنی عارف و دانا و حکیم کاروان **کادد** (ع) یعنی
ما **کادد** (ع) مثل کاشی که مذکور خواهد شد **کادد** (ع) مثل
حله که کور **کادد** (ع) پیشوای و ادای کار **کادد** (ع) یعنی کاف و در تازی
یعنی کار و قوت و مراد **کادد** (ع) کاروان و کاروان و نیز زکتن **کادد** (ع) یعنی
کاف و در فارسی شکر **کادد** (ع) تار و حلقه و علم خانه و جنات نام **کادد** (ع) صاحب طرب
و چرب زبان **کادد** (ع) مثل کار بان که گذشت **کادد** (ع) بیای تازی آن
کاروان **کادد** (ع) پشت و دره و بکاف فارسی نیز گفته **کادی** (ع) مجازی و ضعیفی **کا**
کادی (ع) اکبر و آن باشد **کادی** (ع) برای موقوف کاف و در فارسی در صنعت شهر
و امثال آن استعمال کرده اند و قبل کار کنند و خداوند کار **کادی** (ع) چنانکه گفته شد
در بیان و بوقت حاجت گویند آن و مردم کاروان و دراز گویند **کادی** (ع) احوال و در

(ع) ایچم خوف و کاف دوم فارسی خداوند مراد **کاس** (ع) چیزی نما و نام ایچ
 و دروشن نما قبیل **ایت کاس** (ع) باغ بینان **کام نام** (ع) بخت البته چنانچه
 خواهد خواند **کاسوس** (ع) با و فارسی نام بندری که بعد از اتریا آنکه بودیت است
 کشند او پادشاه سحاب بود تا روم ولایت داشت **کاسد** (ع) بخت میم خواست
 گویند که تانیش جهان خوانند که منابت وی قهر و یکتا چون دخت برود
 بران افکند و برکشند اول ستره چون با و وقت سبر آید سرخ گردد **کاسه**
 بنای پارسی شده کاه و حزان **کالاج** (ع) بخت بود و دخت و در پارسی معونی که
 بتانیش معون خوانند یعنی کله ستره **کالاک** (ع) ایچ ایچ و دان و خوب
 خوشتر و انکور **کالاک** (ع) خوب بن خوشه خرا **کالسی** (ع) اهوری که در مسکن
 خود و دو **کال** (ع) ایچ ایچ و نکر و سخت مایه دار **کالور** (ع) کندنی علم
 کوفه ستره خوانند **کالون** (ع) آتش دان و رولان یا آهنی و دو مادر زاده نای وی
 یکی را کالون اول و دیگر را کالون آخر گویند **کانه** (ع) برادر کرون
 نسبت کاه باز در کز خانه **کانیات** (ع) باغ خلوقات و موجودات
 که خون و ضم رای مهم مار لون و کیم ایست **کاس** (ع) ایچ ایچ و دان
 نیکم که مرقوم شد **کاو** (ع) ایچ ایچ و دان و کله **کاو** (ع) ایچ ایچ و دان
 میانی و کاه که ستره آنکه **کاوینی** (ع) ایچ ایچ و فارسی یعنی درفش کاوان **کاو**
 درفش (ع) ایچ ایچ و دان و درفش علم را گویند و کاه و دان و کاه و دان و کاه و دان
 آن علم بود **کاو** (ع) ایچ ایچ و دان و کاه و دان و کاه و دان و کاه و دان
 که فریدون هیات آن کز زکریا که کاه و دان و کاه و دان و کاه و دان
 آن جهت او شد **کاو** (ع) ایچ ایچ و دان و کاه و دان و کاه و دان و کاه و دان
کاو (ع) ایچ ایچ و دان و کاه و دان و کاه و دان و کاه و دان
 و ایچ **کاو** (ع) ایچ ایچ و دان و کاه و دان و کاه و دان و کاه و دان
 و در وقت چنانچه آن را نکر و شیور نیز خوانند **کاو** (ع) ایچ ایچ و دان

سرکٹاوه

سرکن ده کرب آن ننگ زند و نیز کای و پیش در میان آن بدوشد عربی محبت کند **کاو و**
افا شد **کاو دی** (افا) الحق و با عقل را گویند **کاو و رس** (افا) معروف جا و رس عرب
کاو و رس (افا) گوهر تیغ **کاو و شک** (افا) مثل کا و پیکر که گزشت **کاو و رش** (افا) ایضا
افا **کاو و زیا** (افا) یعنی عیث را می رسد کند نام بر بند و تن پیری را ز خفا
 بدو زده را بچین کا و ز **کا و دان** (افا) میراث یافتن چنانکه مشهور در صحن
 کا و ز گزشت **کاو و** (افا) صراحی زر که بصورت کا و ز زند **کاو و زهر** (افا) سنگی
 باشد که در میان زهره کا و پیدا شود **کاو و س** (افا) آنچه بدان حال بدگرند چنانکه عطسه
 خرازیس را بد بوقت روان شدن **کاو و سار** (افا) بکاف فارسی معنی چاکر یعنی نصف
 باشد چنانکه دیو سار و نیز گزبان که سرش چون سر کا و ز زند **کاو و سامری** (افا)
 بکاف فارسی آن کا و زر که سامری زرگر که او اقربای موسی علیه السلام بودند آن کا و
 از زری عتیق فرعونیان خسته بود و خاک سمیچ جبرئیل علیه السلام که در روز عرق
 رت آورده بود و در آنش دمید و آن کا و ز زند گشته و خاصیت آن
 سلام است که از زمره زند شود **کاو و سر** (افا) مثل کا و ز مرثوم
 (افا) صراحی کلی که بصورت کا و ز **کاو و سیمان** (افا) صراحی نفقه که بصورت
کاو و سنان (افا) با هر دو کاف فارسی و با و معروف آن جو که بدان کا و ز
کاو و شیر (افا) صنف روغن است که ساق کوتاه دارد و بر آن سبک انجیر گزیده
 و گویک ترابند و کل آن زرد و تخم خیسوی و نیز بود و صنف آن چنان گیرند که ساق
 او را بگذاشتند صنف بیرون آید بگون زعفران باشد باب زو حال شود اول که هر
 آید بقیه بود چون خنک شود زرد گردد و چون در آب حل کنند مانند شیر نماید و طبیعت
 آن گرم و خشک بود و جوش شیر معرب **کاو و** نامت بیخ شیند بر دم کمان که شیری **کاو و**
 دیدت بشیری قطران کا و شیری **کاو و غیر** (افا) کا و کیه از سر کین او عبور بود **کاو و**
کاو و (افا) کا و ش و تخصص **کاو و فلک** (افا) معنی برج ثور **کاو و کمر** (افا) مثل
 کا و فلک مرثوم گزشت **کاو و کلور** (افا) قضیب باشد لیکن اعراب آن معلوم شد

کاه و کاه (ف) نام یکی است **کاهل** (ف) بضم و او چنانچه کبر و بوزن معنی کامل مذکور
کاهولی (ف) بضم و او کسر لایحه اند به اعتبار و مستحق که اهل نهان را به
 گویند **کاه و مشک** (ف) نوع از غله نیست که چون پوستش دور کنند بعدش
 ماند و کاه را بدان فرستند و مشک نیز گویند **کاه و میش** (ف) یکا و فارسی
 جاموس **کاه و عجبک** (ف) بفتح تون و جنم تاری و بکون کاف خیار بزرگ در موی
 بجای و او را می بخت آورده است **کاه و نه** (ف) بمعنی کافه که مرقوم شد **کاه و نه** (ف) یکا
 فارسی آهنکای است شهر برای قتل حیوان سرخه غوغا در فریدون را اختیار کرده
 برای نیت است بجای مخفی گویند که کاه و صیت دولت و مردیت بشود
 تن در نهد هیچ نام کاه و درفش کاه وانی بدو منسوب است **کاه و یان** (ف) یکا و فارسی
 علمی کاه و آهنکای وقت خمار فریدون افراشت **کاه وانی درفش** (ف) مثل کاه و
 درفش که گذشت **کاه و نیر** (ف) یکا و او فتح زای مجسمی که از زهره کاه و نیر
 آید جاورن موب آن **کاه و نیر** (ف) زهره کاه و گویند **کاه و نیر** (ف) یکا
 شیر و دوع **کاه و نیر** (ف) مثل کاه (ف) بمعنی وقت و تحت و بونه ز
 بقوه و امثال آن بدان بگذرانند و نیز بمعنی صبح و جای آمده چون چراگاه
 کاه و نام ستاره جدی یا قمری یا قمری بدصل و شکسته شدن از غم **کاه**
 گویند که جوق عالم را بشکست کاه آفرید یعنی شش روز و زردت گفته که خدا می
 بهار را گویند آفرید چون آسمان و زمین و کیه و جانوران و مردم اول ازین بر
 باره شش روز است نامش **کاه پارسینه** **کاه و داد** (ف) بمعنی لاف و دن **کاه**
کاه و نیر (ف) مثل کاه بار که مرقوم شد **کاه و نیر** (ف) بمعنی است از دخت چون
 میشو آن را سبیل الکبایت خوانند آتش در روز و کبر و خوشتر از آن بخورند و بیکند
 و هر که کاه را بخورد در درقان اعیان بود و نیز گویند در حد و در حد و در حد است
 بر جوش و باد و در حد و در حد **کاه و نیر** (ف) که از خن و کاه و نیر و کاه و نیر
 کردن **کاه و نیر** (ف) خطی است معروف در آسمان و بهر جگر گویند **کاه و نیر** (ف)

شست و شست و کاه و نیر و کاه و نیر (ف) ازین است **کاه و نیر** (ف) بفتح و
کاه و نیر (ف) بهای معنوی و بوزن کاه و نیر حکیم را حاجی نظم نموده
کاه و نیر (ف) و نیر خواص در عمارتی سیم چنانکه راه رود و در طریق کاه و نیر
 بمعنی چنانکه نیران معانی و نیران معانی است که نیران را و نیران است از و بهر
 نامند **کاه و نیر** (ف) معروف است که نیران را گویند **کاه و نیر** (ف) مثل کاه و نیر
 یعنی نیران و لاغر و از عشق کاه و نیر است **کاه و نیر** (ف) جمیع کنن **کاه و نیر** (ف)
 و به نیران **کاه و نیر** (ف) و نیران است که از زمین چشم بگردان **کاه و نیر** (ف) بفتح و
 تشدید با غلو که کردن و نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و بهی شده و مخفف
 تر از و کاه و نیر در و نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 انبوه شده و بهر هم نشسته **کاه و نیر** (ف) کاه و نیران است که بر کاه و نیران
 (ف) بفتح و دارو است از رسته نیران آن و نیران است که بهر کاه و نیران
 آمده **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف)
 (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 تشدید با غلو که کردن و نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 نیران می آورده باشد و نیران است که از نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
کاه و نیر (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 خراسان **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 خوانند **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 یعنی امای و مقدمی تر **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 افکندن و با و نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 مخفف کاه و نیر و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 مردم بر نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران
 (ف) بفتح و نیران است که نیران و نیران است **کاه و نیر** (ف) بفتح و نیران

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, possibly a list or a detailed description of the items mentioned in the preceding text.

D/S

[illegible]

وزمان کوف بسیار نماند زیرا که فایده انحراف شعاع چون صفحه قمر منطبق شود
و در حال از آن مخوف شود انحراف بازمیدارد لیکن کوف مختلف شود با خلاف
روضه بسبب اختلاف منظر و در بعضی کوف باشد اما فی کوفی القمر در آن
نوسط زمین میان جرم اقصاب و ماه چون قمر در نقطه است یا ذنب یا نزدیک
آن استقبال زمین میان اقصاب قمر حاصل شود و ماه در سیاهی زمین افتد و سیاهی
زند او مخفی بیند و جرم اقصاب بسیار از جرم زمین بزرگتر است پس سایه زمین
در شکل مخروطی حادث شود که فایده او بر صفحه زمین باشد زیرا که خطوط شعاعی
اقصاب نیاید و محیط جرم قمر متوازی باشد چون جرم زمین در مدار حوالت
بگذرد یکبار متصل شود هر یک نقطه از زمین در شکل مخروطی باز میآید و اگر
قمر را از فلک البروج عرض نبود وقت استقبال جرم قمر در ظل مخروط افتد پس
جمله مخفی شود و اگر ممکن بود و اگر قمر اوج بود فلک البروج بعضی از مخفی
نمود باشد که جرم قمر محاسن ظل مخروط باشد از آن هیچ قدر مخفی نشود
الوقت باشد که عرض قمر مساوی نیم جمع قطبین بود یعنی قمر قمر ظل
از نصف قطبین است پاره از مخفی شود **کوش و کوف** (ف) یعنی اهل اله
چو کفتم در مد و نام او و یک کوم **کوش** چنانچه خواهی گفتن ای فیض فنون
کوش (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و فرستادن کی را بجای و وضع کردن
کوش (ف) عجز و برپایی مانند **کوش** (ف) یعنی گشتن هر قوم **کوش** (ف)
بالله متاع ناروان و متاع بی رواج و فرومایه **کوش** (ف) بالله شکستگی
کوش (ف) بالله ضد لطیف **کوش** (ف) دفع کردن و فرستادن و از کردن **کوش** (ف)
بالله آن داروین **کوش** (ف) شهریت نزدیک هر قند که شهر سبزتر گویند آورد
اند که حکیم این عطا که بقیع شهر است مدت دو ماه هر شب ماهی از باقی که بر کوه سیاه
در نواحی کوش واقع است برمی آورد و بر توان ماه چهار فرسخ افتادی و نیز هر کوش
و بیغول عمو و بیغول لران و بغل خصوصاً و سینه را نیز گویند فردوسی گوید:

جوانا بکوار

جوانا بکوار را بکوار **کوش** ده کوش و نیکو است **کوش** سعد خورید **کوش** بند از نیشتر
ترکش **کوش** چون از او کان دست برکشید **کوش** و نیز به کوش که برکت بی شتر سوار شود
از او کب روان کرده و از شران شتران صحیح را دلخ کند و شربت نکند و بعضی کشند
و امر کشند و با کوش هر چه بطلان بر نرفته **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
بالله قمر خالصی از فلک که پسند را بر گویند و داخل عطف کاف جز **کوش** (ف) بالله
قمر که در و باز کرد و خندید و تیر از شست **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
کردن و خود شای غروب **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و باز کرد **کوش** (ف) بالله
شخصی که در کارش ده و باشد و آنرا شبانی کش و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
و خوشحال **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
یعنی فصیح زبان **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
کوش (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
کشدن ناله و باله و تشدید بسیار پیدا کنند و آنرا تقصیر است معوض
کوش (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
بسیار و کون **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
است **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
بالله مزاج و زمین در اعت نظمی گویند **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
آغاز کردن امر خسته و گویند **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
کوش (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
از او **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
بهر **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
کوش (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن و نیز **کوش** (ف) بالله و کاف یا فارسی روان کردن
نام داشت صد و شصت سال پادشاهی کرد و او در دین زردشت حکیم در آمد و چون در
در دین دعوی نبوت میکرد در شهر کبک کش جهاناب حکیم را که وزیر او بود و بی طاعت

مضبوط و نای محقق گشتن چشم به رزحان خود چنانچه چشم پنهان شود نسبت به
 یا بواسطه ضعف و سستی و یا بجهت خشم و اعراض **کلات** (اف) بالفتح قلم و دوی
 که بر سر کوه و بلندی خست باشد منوچهر گوید: رزحان خود تو بود و هفتصد کلات
 و اسدی گوید: کلات دو ویران و کوه بلند و نام قلعه است از مضامین هند
 که بر سر کوه واقع شود و سی گوید: رخیل و حشم آنچه از آن داشت پاکت حصین
 کلات اندلور و پاک: و در شرف نام شهر است از ترکستان و درین سیاه
 با نادری که جوهر نام داشت آنجا می بود **کلاته** (اف) بالفتح ده و قلعه کوچک و در بر
 مرتبه و بجای نون نیز گفته و معنی خانه نامند و سی گوید: جوهر شهر اندر کلاته
 کلاته بنامید که در بجای **کلاتج** (اف) بالفتح جیم یا رسی نام صولای مشهور **کلاتج** (اف) بالفتح جیم
 جیم تازی معنی پیام محمد لوی گوید: مان تاندهی کوش با و زلف و جنگ مان تانگی
 رای صولای و کلاتج (اف) بالفتح روی ترش کردن و مان تاندهی و در فخر است **کلات**
 (اف) بالفتح چادر خوب و تخت که در وقف بنهند بنشیند بر کتف خوانند **کلاته** (اف) بالفتح کوه که را گویند
کلاته (اف) بالفتح بر نعل است سرخ قام نامند همدان در رود ارات الفصحی
 فارسی معنی است **کلاته** (اف) نام صولای است **کلاته** (اف) بالفتح و کلات
 یکی از آلات چرخ که بدان رنگ و طبع اندازند فلاش نیز گویند **کلاته**
 با و فارسی نام صولای نامند **کلاته** (اف) بالفتح نام صولای است الفصحی و کلات
 و قیل نام صولای است **کلاتج** (اف) بالفتح زلف سیاه و شسته و بالفتح کنگره که بر سر کوه
 بر کوه میدارند و آن از کوه و درگاه است معنی قسم نیز آید چنانکه گویند
 فلاش را کلاتج میگویند **کلاتج** (اف) معنی قسم کردن **کلاتج** (اف) معنی کلاه
کلاتج (اف) بالفتح رشت و صحرای و در آن زراعت مطلق نبود و بالفتح فارسی و می
 گویند حاصل آن شب چنانکه بیاورم بکره مهر کلاتج شد و موج بر آن کوه
 چویند و در کوه که کوه و مینو را که دست بدان کوه بان چسبند لغت تارک سر بالایی
کلاتج (اف) بالفتح مکتوبه و رشت **کلاتج** (اف) بالفتح معنی رشت

کلاته (ا)

کلاتج (اف) بالفتح معنی کنگره که زمان بر روی مالند **کلاتج** (اف) بالفتح کوه که را گویند
 معنی رزح میرا حق بود اگر کلاته او رزح بر سر و کل دو زند **کلاتج** (اف) بالفتح مانگی
 و خیزل چشم و بالایی پیشانی میان و بالضره فارسی آوند کلین و کوزه که **کلاتج** (اف)
 بالفتح موی چیده و بر شکل که در هم بکشد و از دور کشته لغات بالفتح مانده
 زبان و کشته شدن شمشیر و یا در و بر شدن فرزند **کلام** (اف) بالفتح سخن و سخن گفتن
 و بالفتح سخن **کلام** (اف) بالفتح هرگز و بهتر و بالضم با کاف رسی جمع دل و صفت قیام
 و قیام است از آن میل و معنی آن شد نیز آید هرگز گویند: سحر که با بر کلام
 زور و آن لغات بلبلان است **کلام** (اف) بالفتح آن سرور و حلال **کلام**
 معنی نوک **کلام** (اف) بالفتح حمله **کلامه** (اف) بالفتح معنی کلام که مرقوم شد **کلامه**
 (اف) یعنی کردارش **کلامه** (اف) بالفتح هر چه میباید و آنچه درین کلامه از نیت
 باین لقب بکشد که یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین رضی الله عنه بود
 چون خبر شد است آن حضرت شیده سپید پوش شد بعد از آن فرزندان او سپید می پوشیدند
 به گفته اند که شیخ و فقیه اند اعتقاد بر آن بود که شیخ که از اولیای ائمه بود
 این آن را بر چه پیشینه سپید و خمر فرستاد و شیخ آنرا میگردانید
 بعد از آن مردان و اولاد او اقتدا با او کردند و سپید پوشیدند **کلامه** (اف)
 شوق کردن و شاد شدن **کلامه** (اف) یعنی با شوق تمام طبع و نیز از
 آن کلامه می اندازند **کلامه** (اف) معنی کلامه انداختن که گذشت **کلامه**
زبان (اف) معنی آسمان **کلامه** (اف) یعنی خسته کلامه فصحی گویند کلامه رنگ
 بر سر صفت بعد خواب که بکرده است بشیر **کلامه** (اف) کج کردن
 گوشه کلامه **کلامه** (اف) معنی زبونی کردن و سر نهادن **کلامه** (اف) بالفتح
 و ضم نامی از آن **کلامه** (اف) بالفتح نام صولای است مانده بالفتح و ضم
 کلامه و رشت **کلامه** (اف) بالفتح و ضم نام صولای است **کلامه** (اف) بالفتح
 ستار وایت و نام قبیل است و ضمی که در میان است اسپینا پیشینه رشت

کلاته (ا)

کز دل ایران زمین : کمان های زنبوری چرخ کین : **کمان** **سیام** (ف) مثل کمان رستم
 مرقوم **کما شیطان** (ف) قوس قرص و او را کمان رستم نیز گویند **کمان شکست** (ف) بالضم
 برج قوس **کمان کش اختران** (ف) انرا بمعنی رانند اختران گویند **کمان نژاد**
 (ف) مثل کمان فلک مرقوم **کمان کروهم** (ف) کافی که بآن غولیه کلیم اندر زند **کمان**
 (ف) مثل **کمان غولیه** (ف) مثل کمان کروهم که کشت **کمان کیر** (ف) لقب اثرش که از کل
 تیر نموده اند اخته بود در مصالح منوچهر و افراسیاب **کمان مهره** (ف) مثل کمان غولیه
 مرقوم **کمانه** (ف) بالضم کانی که از خوب سازند بالضم و یکا فاری همان کمان و تیرش
 زن گویند و در آدات است بمعنی آلت سوارچ کرده و بالضم نوعی از زرقار **کمانه** (ف)
 بالضم و وضع کاف تعوید باشد **کمانی** (ف) بالضم یکی از پهلوانان ایران **کمانیوک** (ف) بالضم
 و ضم یای و او معروف جزیره که از پارچه های کهنه نموده باشند سازند تا نازک پسند
 در تنور بندند و رقیق نیز گویند **کمانیه** (ف) بیای چطی نیز در موبدیت بفتح کاف یاری
 کمان شکل که بدان بعضی از سازان **کمان کیر** (ف) بمعنی زن فروت **کمان** (ف) بالضم و کاف
 فارسی خنجر کوتاه و در طبرک **کمان** (ع) بالضم پوست پروان کردن و کمانگر **کمان** (ف) بالضم و کاف
 مخفف کتب آباء جادیت معروف و در آدات جامه مختلف الالوان **کمان** (ف)
کمانرک (ف) بر بند **کمان** (ع) بالضم غلبه کردن بر کسی بنزدکی و سر قضیب بفتح حاء
 و ابر **کمان** (ف) بالضم و ضم ساکن چایکه چار بایان و زبان باشند شوی گویند چو
 شوکر ظلم را کشته بر زور باروی عدالت : را بنو جهی شد صوای اقلیم تو چو کرا
 و طاق درگاه سلطان از رقی گویند کجه از گردش گردون بکیوان بر بند کلمه
 کھی از گردش گردون بکیوان بر بند **کمان** (ف) و زار که محسوس و ضار ی بر میان بند
کمان قناب (ف) بمعنی کوه **کمان** (ف) بمعنی بندی بر بندگی **کمان** (ف) بالضم
 و میا باری و نوکر خادم **کمان** (ف) بمعنی بخود شدن **کمان** (ف) بالضم
 (ف) بمعنی خادم و لازم از وی گویند جز که بند رفیق بوس تو نیست هر که از تو
 زمین تاج و رتبه **کمان** (ف) بمعنی مطیع و حاضر اش **کمان** (ف) بالضم
 کمانند

که بنیکر **گرفتار** (ف) بمعنی گرفتار شدن **گرفتار** (ف) شجاع و دلیر **گرفتار** (ف) باز
و شروع در کاری **گرفتار** (ف) اندک **گرفتار** (ف) بمعنی گرفتن و گرفتار کردن **گرفتار** (ف) کوه
(ف) آفتاب و میانه کوه و عیسی علیه السلام و بیت المعمور و زمین **گرفتار** (ف) جمع
و خدمتگزار **گرفتار** (ف) مدبر و بی دولت و بمعنی نقصان و خوار کردن و تواضع نمودن
و خوار ساختن و ذلیل کردن **گرفتار** (ف) بمحافظت و مراقبت و نگه داشتن **گرفتار** (ف)
یا و افغانی مفتوح زمین زده سنگی است فرومایه که ریش کبود بر خال است و معدن آن
قرصیچیند **گرفتار** و باره گشت در دفع شراب اندازند و هر چند شراب بخورند
نیار چون در زیر بالین نهند ضایع نبیند و اگر است نیز خوانند **گرفتار** (ف)
یعنی نقصان و فقر و وینوایان **گرفتار** (ف) بفتح تین و کون ساین مهمم چیزیکه
از شیر و دوغ آمیخته نهند **گرفتار** (ع) بالفتح مرد لبکافی **گرفتار** (ع) بالکسر نحو آب
بالفتح زمین هوار **گرفتار** (ف) بمعنی گشتن و فرورم **گرفتار** (ف) بالفتح درایت
که برایش از خواه الطیب نهند **گرفتار** (ف) اندک **گرفتار** (ف) بمعنی پشیمان **گرفتار** (ف)
زک و اذن و ناشد انظار **گرفتار** (ف) بضم هر دو کاف و او از کفش و صدای درو
شدن و نظیر آن نیز **گرفتار** (ف) بضم هر دو کاف و او از کاف و **گرفتار** (ف)
(ف) بمعنی گرفتار شدن **گرفتار** (ع) بضم کاف و فتح میم شد و جمع کامل است و فتح
کاف و تخفیف لام بمعنی هر دو تا **گرفتار** (ف) بفتح تین و کون لام جوی خور و بعضی
معنی قطره آب گفته اند: میگریزی از پیشه درگزندی میگریزی از **گرفتار** (ف) بضم
گرفتار (ف) بالضم بیان و نامی است **گرفتار** (ف) بفتح کاف و کلام بالفتح شبیه
درشت که فقر و مردم فرومایه پوشند و درین نیز همان نام خوانند شوی کوبیده و راز
کار بود و **گرفتار** (ف) بتاج و تخت کند میل را پی برود **گرفتار** (ف) بضم یکم و
روم اندوهناکی و بفتح تین اندوه کین شدن و اندوه نهانی و بالفتح معروف رشت
جری و جز آن که بدان مبارز را گرفته **گرفتار** (ع) بالضم بیان شدن و بالفتح
که آستین خود و بیان درو و بالفتح و شید میم برتره **گرفتار** (ف) بفتح تین کور و در زوای

زردیهای که خنجر در راه کاشته بودام خوب در آن میشود و زبان ماوراءالنهر مطلق
شهر را گویند با لقمه ضد تیز و پهلوان و دلاوری فارسی لقمه خصیه **کنند** (ف) با لقمه
داو و لقمه و لقمه و لقمه فارسی چیزی که گویند که از این بوی خوش است **کنند** (ف)
کنند (ف) با لقمه سوزی یا در زرد **کنند** (ف) معنی که گویند که گویند
کنند (ف) با لقمه چهارم مفتوح عاری را گویند که گفته شد و خواب گفته **کنند** (ف)
کنند (ف) معنی خصیه سگ بجای **کنند** (ف) با لقمه کاف و دلا صفت است مانند مصطک که بر زبان
گویند و لقمه بر همه عوام و شهرهای از شهرهای غریب خصوصاً لقمه و سیم و دخی است
همچون دخت پسته اما میوه و تخم در دونه بسیار که سیوری افراست است
(ف) با لقمه سقلاب بود و در بعضی کوه و طبع **کنند** (ف) با لقمه و چهارم
مصطک و آن بخی است که میگویند و بعضی گویند که معنی است و بعضی گویند که **کنند** (ف)
کنند (ف) با لقمه کاف و دلا و لقمه را در بعضی ریشه **کنند** (ف) با لقمه و در بعضی
کنند (ف) نام شهر توران زمین آبادان کرده و در بعضی فرهنگ
قلعه **کنند** (ف) معنی **کنند** (ف) با لقمه و کسر ال غلو به پسته بر زده و در آرد
چوبکی است که غیر از آن سفید **کنند** (ف) با لقمه و فتح و النان ریزه و بعضی
گویند **کنند** (ف) با لقمه نام گیاهی است که اگر از هر گیاهی نیز گویند **کنند** (ف) و زن
صندل گویند و **کنند** (ف) با لقمه کاف و دلا و لقمه که ملوک هر صافی میواری **کنند**
بر با سوزند **کنند** (ف) با لقمه و لقمه فارسی است و لقمه را گویند **کنند** (ف) با لقمه
رخ باشد که بوی خوش و لقمه را گویند **کنند** (ف) با لقمه و در بعضی **کنند** (ف)
که بوی گرات گویند **کنند** (ف) با لقمه و لقمه فارسی است و لقمه را گویند **کنند** (ف)
با لقمه و کاف و دلا و لقمه را گویند **کنند** (ف) با لقمه و دلا و لقمه را گویند
گویند **کنند** (ف) با لقمه و لقمه فارسی است و لقمه را گویند **کنند** (ف)
پسته را گویند **کنند** (ف) با لقمه و لقمه فارسی است و لقمه را گویند **کنند** (ف)
فلان **کنند** (ف) معنی **کنند** (ف) با لقمه و لقمه فارسی است و لقمه را گویند **کنند** (ف)

شهر

بزرگ

بزرگ که اوراد مسترخان گویند **کنند** (ف) معنی **کنند** (ف) معنی **کنند** (ف)
معنی توش و بیدار **کنند** (ف) با لقمه مفتوح و توش زده و دلا و لقمه طری باشد
خم بزرگ که از لقمه سازند و بر از لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
معنی خراب و بران و **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
کمون رسوم و بارت **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
خوار داری شان همیشه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
مطلق خوب را **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
خند است اسدی گویند **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
تفاوت و موضوع که در زیر زبان **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
فارسی معروف و گفته که مدور و زرد **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
که نبات سال خورده **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
عقل و بر **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
بر **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
بوه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
کنند (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
کنند (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
ای جای پرستش **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
یعنی بد کردار **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
کنند (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
مور **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
بختین و ضم **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
گویند **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)
کنند (ف) با لقمه **کنند** (ف) با لقمه **کنند** (ف)

و منع شدن و نزدیکی آن کار فرود تن کردن و فری نمودن و میل بخراب کردن است
و باقی یک بر گرفتن انگشتان و کشیدن که بر اندام افتد **کنغانه** (ف) بضم کوهی است
بخراست **کنغه** (ف) بضم نو از ماهی دریا **کنغال** (ف) بالکسر آمد باز و غلام باز
اصل کنک غا بود یعنی امر در میغلطاند و غلام یا رقی و شاهد بازی خجری گوید
احتساب از او برداشته از جهان رسم کنک کنغال از احتساب بقا نمودن است
اما کسی که بود ازین پیش فاسق کنغال و بعضی قبح نیز آنست **کنغاله** (ف) افتد
کنف (ع) بضم فوج گرفتن چیزی را و فاهدا شدن و بازی کردن و بر کردن
برای شتر خطره ساختن از شتر و جنت بالکسر طاف است که شتران در او است
و آلات خود نگاهدارد و بعضی تین ترانه و جانه بینه و بال مرغ آن فوج آن
و کنیوچ آلی است که در شانه چار و اید میشود و بعضی رسیان سن نیز آنست
کنفیل (ف) بوزن و خیل ریش بر زدن گوید گفته این لفظ هند است
اما بر گز از هیچ ولایت نشیند **کنک** (ف) بحد و کاف بوزن ریش بر زدن است
و پناه خانه است در رگستان و کوشکی که یکا و س ساخت و قیل چنانچه
است و نام از وی و شهری در هند و بعضی معروف و در مویست بمعنی
کار اصفیا گوید **کنک** بام تا بجهان هست مسلم و ترسا نهاده و لعبات
بوی قبله و **کنک** مولفه در فراق و دوری فیض عین چون جوی
کنک بر منیم و هر چیز خنید و خنید که در رشت پیدا میشود و فرود خنید
پشت خجری گوید اگر حلال تو از جرح مشکا سازد زیاد قدر تو در خط نحو
افتد **کنک** مسحه گوید با رجحت بیت بر بنود زین سبک شتر بر
خوش کنک و نیز بعضی نیکو و زیبا فروسی گوید بهر گونه بوی بیرونه رنگ
نیکو تر یا رای آن شنگ **کنک** و لو که از رسال که خجری آب سازند
بخیل و بالکسر نام میوه است و نام خیره است **کنکاج** (ف) بضم و با کاف
و جیم فارغ شست **کنکار** (ف) بضم مار که پوست افکند یا شهاب الدین

عبد الرحمن

عبد الرحمن گوید از گفتن نیک و نیکوئی گفتن و رهنه چگونگی **کنکاس** (ف)
بضم و با هر دو کاف مجاز پس فایده معنی کنکاج مذکور **کنک** (ف) بضم و با هر دو کاف
و زای فارسی شتر است **کنک** در هجوت (ف) بضم کیم و کیم چهارم قبل پیشین
آنکه تا ریش بیت المقدس خواند و قبل چنانچه فرودی گوید بخجری رسید خجری
بیت المقدس نهادند روی که بر پهلوان زبان رانند اند **کنک** در هجوت
خوانند اند **کنک** در هجوت (ف) شد **کنکر** (ف) بول مفتوح بشماره و کاف
مفتوح ریش باشد معروفی منبوه که در کوه پارس وید و کن رای آن خارا بود
انرا با سحر مدح با حق گوید **کنکر** جو بر آورده سر از زمین کشت و خرا توان خورد
ازین خا که کشیم و بعضی بر دو کاف قسم از آن ایان باشند که شرف گویند بر دست
و شانه گویند بر دست دیگر گیرند و بر دخانه مردم و پیش دکان ایستاده آن
بر آن شرف زنند چنانکه از آن کو ز طایفه مردم چیزی دهند و اگر اهل
کار و کشید و بعضی بر دو کاف و بر دست پسران امر و خود دهند که این کار کنند
تا صبح چنانچه و دو کاف لا علاج نماند چیزی باین نام دهند اکنون کسی را که از کجی صاحب
میسرود گوید اگر حاجت من بر نیاید خود را خواهم کشت و بطریقی تمسک گویند
و شانه می کشد و بعضی چو که بویا بوم گویند و بکسر و کاف نام ساز است که اکثر اهل
هند نوازند **کنکران** (ف) بمعنی خا ریش که اهل هند آن را هندی گویند **کنکره** (ف)
بضم هر دو کاف و حجاب و شطی بهر حصا است **کنکر** (ف) بضم هر دو کاف و حجاب
هر از خلافت مولو گوید منتظر میان چون بهر گیر تر که کنک و نظاره را
کنکاج (ف) بضم کیم که زایش گرفتن داشته باشد بازی الکن گویند **کنک** (ف)
بضم امر و بی و تردد و عبارت از پاشاه **کنور** (ف) بضم تین ابر بر زدن **کنور** (ف)
بضم بکنایه سخن گفتن و یا کسی که کند **کنور** (ع) بضم ناسپی کردن و یا
و منیکه از دین خجری فروید و در ناسپ و کاف و خجوت **کنور** (ف) بضم تین و یا غله
ایت که در هند کنند و گویند **کنورید** (ف) بضم و فغان **کنور** (ع) بضم تین

کنک (ف) نام خجری است که در هند
و کنک (ف) نام خجری است که در هند

باول مضموم و او مجهول بمعنی کوسان مرقوم **کوسند چرخ** (ف) بمعنی برج حمل
کوسند کشتان (ف) بمعنی عید قربان **کوسید** (ف) دو معنی دارد اول معروف
است دوم نام شکلی است از اشکال رمل آن را بتاری قریح گویند **کوسپ** (ف) بالضم
و او مجهول و سین موقوف بمعنی همان کوس که بالا گذشت **کوسنان** (ف) بفتح نون
در زمان پارس و اورا نهر را گفتند **کوسن** (ف) بالضم کوفتن **کوسج** (ف) بالضم
مرد کوسه و کینوج ماهی است دریایی که بینی او تارک میخاید اگر در آب او را صید کنند
پیشه نیابند و ناقص دندان و ستور کنند و رویش نام شکلی خرم علم رمل و بمعنی کجی ریش
کوس فر و کوفتن (ف) بمعنی کوی کردن **کوسه** (ف) معروف و شکلی از اشکال رمل
که بتاری قریح گویند **کوسریشین** (ف) نام جشی است که پارسیان در غره ماه آذر
کنند و وجه سمیه آن که مجوس بدین روز مرد کوسه مضحکی را سواری میکردند
بخوردن او طعام نای کرم میدادند و در او نای کرم بر میدادند و می مالیدند و
مرد مضحکی را موصوفه در است داشتند و خود را بادی کردی و شکایت می نمودی و
میخ و برف بر روی او زدندی و او را هر کسی چیزی بستدی و اگر کسی ندادی
کل تیره که با خود داشتی بر سر کعبه او یا بشیدی و بتاری کوی برایشین گویند
کوسی (ف) بالضم و بالفتح مضموم از آن زیر که دانا و یار **کوش** (ف) بالضم و او
مجهول معروف و بمعنی گوشه نیز آمده و نام فرشته که موکل است بر خلق است و در فرشتگان
منتظر نیز آورده و با کاف تا در امر او گوشیدن **کوشا** (ف) بالضم بمعنی گوشه دارین
قبایل گوشیدن و گوشه و بمعنی دانا و صمد نیز آمده **کوشا** (ف) بالضم بمعنی خراب **کوش**
اقادان (ف) یعنی اگر شدن خسرو گویند کوفتن جوان کوس سخنان را **کوش** (ف) بالضم
اشترک فلک **کوش لنگ** (ف) بمعنی کرم هزار با سراج الدین گویند و قول نام کوش
دل داده **کوش** بمعنی بای کوش **لنگ کوشان** (ف) بالضم و او مجهول شیر انور
کوش بمعنی گوشه و کمان زاری گویند هنوزم عشق میدارد و زکیمت در نهان
خود برین برود اگر کوز هر کوش نه غوغای **کوش بدر** (ف) بالضم و با کاف فارسی نظر

خبر خوش **کوش برادر** (ف) مثله **کوش بیج** (ف) بالضم و با کاف و جیم فارسی معنی کوش مال
و نیز صایه که مغفلان روز و سر و کوش بندند **کوش بیدار** (ف) بفتح کاف **کوش بیدار**
بالضم و با کاف فارسی بمعنی کوش مال داد **کوش تاب** (ف) بمعنی کوش بیدار و اصل آنست که کوش
بیج پاکه مرقوم شد **کوش تاب** (ف) بالضم و با کاف و او و بای به اختلافت و آنکه
هنوز خطش ندیده باشد **کوش چینه** (ف) بمعنی کوشانند که کوش **کوشتر بای** (ف)
بالضم و با کاف و او فارسی و در **کوش** و نیز غلبه و از آن جانور است در غایت است
و آخر برند و حوزه بوا و جنگلای و خلا و غنیم نیز گویند و آن شش ماهه و شش ماهه
معنا و صحیح است **کوش** و سالی داده **کوشتر شدن** (ف) بفتح شین **کوش**
کوش (ف) مثله **کوش فارک** (ف) بالضم و با کاف فارسی وین موقوف بمعنی بخیر کردن کوش
خارند و نیز خردن است بسیار پاکه در کوش خرد و در **کوش** و کوش **کوش**
کوش (ف) بمعنی توقف کردن و مکتب نمودن **کوش خیه** (ف) بالضم و با کاف فارسی وین
موقوف بمعنی کوش خار که مذکور شد **کوش** (ف) بالضم و با کاف فارسی وین
و محاذی کوش **کوش داشتن** (ف) بمعنی نگه داشتن کوش و ماهی بمعنی کوش حوت
و کوش آن ماهی که بر زمین است **کوش زده** (ف) اسخه که یکبار کوش رسیده باشد
کوش برای (ف) آنکه هر چه بشود نگویم کند **کوش** (ف) بالضم و با کاف فارسی
نظر گویند **کوش کرد** (ف) بالضم و با کاف فارسی بمعنی نگه کرد و حاضر شد و دید **کوش کرد**
کوش (ف) بمعنی نگه کردن نظر گویند **کوش** (ف) کلاه و کوش کب را کوش کرد **کوش** (ف) بمعنی
کرد **کوش** (ف) با کاف فارسی بمعنی کوشه مناسب است **کوش** (ف) بمعنی
چنانکه در شنیدن تمام کوش باشد **کوش ماهی** (ف) نوع از صدف که کوش ماهی ماند
و بیام صدف را نیز گویند **کوش من بفر** (ف) بفتح فاء **کوش** (ف) بالضم و با کاف فارسی
نام دار و یک است **کوش و در فلک** (ف) بالضم و با کاف و او فارسی معنی ماه نو **کوش و در**
فلک (ف) بالضم و با کاف و او فارسی معنی ماه نو **کوش** (ف) بالضم و با کاف فارسی معنی
و بمعنی کوش و در فلک **کوش** (ف) بالضم و با کاف و او فارسی معنی موقوف نام کوش

گفته اند خواه نظر کنید: میگویند کول نر صحرای آیدت بلکه هنگام سرما با لباس آیدت
کولاد (اف) نام یکی از پهلوانان ایران **کولاک** (اف) بضم کاف از واد و مجهول صحت
بزرگ و طوفان **کولان** (اف) بفتح کاف و با کاف تاریخی هرست که در آب روید و از آن
بوریا سازند بضم و با کاف فارسی نادان **کولنج** (اف) بمعنی کولنج که مرکب **کولنج** (اف)
یعنی کلنج بمعنی ترکیب عوارضی که در آن کلنج یعنی شعله آتش برود **کولک** (اف) بضم
و با کاف از واد و مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی آخر مخفف **کول** (اف) با کاف و واد
فارسی غول سنگین که بمعنی ندر از ندر و کاف تا از لایه و نادان **کولید** (اف) بضم
و با کاف بر کنیدن **کوم** (ع) بضم ج بر تن آب و جز آن بر طویان و در فارسی
بضم و با و معروف که خفا که در زمین نشانی کرده روید و بیخ او شیشه
فی است و در بعضی فرهنگ گفته اند که **کوم** (اف) بضم کاف نام گیاهی است که **کومست** (اف)
بضم کاف فارسی و میگویند که نامی است که بر بنی محبوبان که جرم است نام داشت زان شد
و آن کتاب بار بغداد داشته بود **کوسه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول مرکب که از آب
و علف سازند و بالین بان و مزارعان درون آن نشسته باس بالین و زراعت
در آن و صیادان نیز مثل این خانه خسته درون آن نشیند و میگویند **کون** (ع)
بودن و هست شدن و چیز حادثه و نیست و در فارسی بضم کاف و فتح و او درخت بره
و کون و او معروف و بکشتی در فرهنگ بمعنی خیز و مخفف و نام روشنی که در روز غبار
در آن مردم جمع شوند و بکشد و بمعنی کردن است **کوناب** (اف) مرکب که زان بر روی
خود نامند **کونان** (اف) بضم و با و و کاف فارسی مرکب که در جنس کونان و **کونج** (اف)
کون (اف) بضم کاف و کون و کون **کون** (اف) بمعنی پیمانی شدن **کون** (اف) مرکب
و عقل و اجتناب و خفت و نادان **کونده** (اف) بفتح کاف و با کاف از واد و مجهول
از نده با فندک در و کلاه بدان کشند **کونست** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و طرف
سوی **کون** (اف) بضم کاف و کون **کون** (اف) بمعنی کون و کون و کون و کون
نیز اما چنانکه گویند از نده **کون** (اف) مرکب که بطنی مثلث که معماری

بدان راسته

بدان راسته و کوچی کوشهای بنام عمارات معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی پیمان **کون**
آورده باشند و زان نیز در عمارات کج نشد **کوه** (ع) معروف و زان که را نیز **کوه**
تشیه کرده اند و بضم و فتح و او شده غوزه بنده و کونار و پیدای **کوه** (ع) **کوه**
کوه (اف) بضم کاف از واد و مجهول **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول **کوه** (اف)
موضوعی است که در فرهنگ آمده و بضم کاف از واد و مجهول **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول
فارسی و برون و آن منزلی است از منازل **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول
و غیره و زانیت و سفت کرد و راه و **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول
اسب و تیر و زانیت و سفت کرد و راه و **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول
کوهی است که حضرت نوح علیه السلام اخی خانه داشت و آب طوفان اول از آن **کوه**
بدان آمد و **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
عوض و بدل آورده **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
و در کتب **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
کوه بر آن در مریخ **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
کوه بر **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
کوه (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
یعنی انکشت از فرهنگ **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
یعنی سرور کائنات صلح **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
و هنرمند و اصل و بزرگ زان **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
و ازین معلوم میشود که **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
بضم و با کاف فارسی غیر شته راده و ذات **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول
اصل میگویند و بضم کاف از واد و مجهول **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول
کوه (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
کوه (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول و در فرهنگ بنده و بمعنی **کوه**
بضم و با واد و فارسی و لایه است که از آن جهت آن هم گویند **کوه** (ع) **کوه** (اف) بضم کاف از واد و مجهول

کوه

فارسی جهان نرو و نیز افتاب **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول برین ن و پراکنده **کیج**
ف جویمه در سکندریت **کیج** **اف** با کسر نگاه **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
چیک بود که در گوشه چشم جمع آید **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
عهد بد خویش شد بود و انکه از نسیاب پدر او را کشته بود کیخسرو با تنقا آن دولت
افرا سیاه را به راج و خراب کرده و کور زدن یکی از پسران لشکر او بود و فرستاد و پسر
اما در شاه کیفیت گرفتن و کشتن او در خط دیگر نوشته است **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
وقی کردن و در مان کردن و با نکه در کلاغ و دودن آن و حایض شدن زن و کارزار
نمودن و در فارسی نامی کنوج شد که معاصر سکندر بوده و دختر او را سکندر بجای نام
در آورده حکیم فردوسی فرماید: یکی شاه بدیند نام **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
کیج **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
با کسر و یای مجهول که از انفع نویسنده **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
در لغت اندر کبر آن کشت و معنی کینه معروف است **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
همان کبر آن **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
و کتاب بر آن بناده خوانند **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
کیج **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
بانت و رازی مشهور بود و خطاب از و نقل میکنند که زنی صاحب جامی که یکتار داشت
جول پای مشک تار ملک کند کردن جان صد عاشق زار بود و در محکم قصه او
شد و بخود و زنی دیگر را عاشق بر ساق و در سیمین ساق با هم لطف است
باز روی آورد و گفت این محفزه مقدار بسیار از آن من و ادنی دار و که در
پاره هر یکی چون از لطفش بگویند و در آن بعد میکند از بند و در جواب او آن زن
گفت آری همچین است و ساق خور از شوهر بیرون آورد و گفت آن بسیار چون
ساق من باریک بود و یا نه چون قاضی زلف تار یک او قاضی آن لطیف طبع شربت
داشت از محکم قصه برخاست و در خلان هر دو قشقه و بلا را طلب نموده کبر

کنوج و سکندر
سکندر و سکندر
سکندر و سکندر
سکندر و سکندر

برآوده

برآوده و از از خود تا کوه کشید بعد عید خود گفت الصلح خیر یمانی که بدین باره
نقد آنقدر مصالح قبول باید کرد تا قطع خصومت بذر و در انعام تده نقد
آن نقد قاضی کبر شکست شربت دارد **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
مضموم و او معروف نام یکی از پهلوانان ایرانی **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
خرد **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
معروف مخفف گیسو باشد و کبرین گیسو بند گیسو **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
موی بافته از زب که در دل داشته آن گیسوی پر بهر و خم از زینهار است
سر میزند چون مار **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
کیج **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
احمال تعطل ملکن **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
کیج **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
را وقت از زنی بخود و نگا بدارد تا وقت گران بفرستد سنانی گوید **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
راغت در باز عشق **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
مفتوح ریمان که مرد و کجید باریک و آنرا دو کجی و فرمود که من خوانند **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
خوار شد و دین و مذهب و جانوریت که از پوست او پوستین کنند و پاره است
که از آن بافتد و آنرا خویش نیز خوانند **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
کیج **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
گویند که رند و کوچه کرد و شرب خوار و نوزدند و قیل این لغت تصحیف است و صحیح
کیج **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول **کیج** **اف** با کسر و یای مجهول
و بقیه کاف کافات بدی و میثمی و پادشاه فطری که مات فروتن شیر در آن
و نام قلعه است که بت کجی فرماید گویند مخففات که آن قلعه را یکش بد معانی خست

و معنی معلق مذکور خواهد شد و بر سیمان بست و بر پایه و بر برج قلعه انداخت
 سنگی بر پایه قلعه نهاده بوده اند معلق در آن سخت شعله آتش کرد که بر آن قلعه
 رود چون دود سر بالا رفت آن سنگ افتاد و بر سر آن مرد افتاد و بر پشت بعد از آن
 هیچ کس از آن قلعه نماند و بعضی گویند نام سنگی است معلق در آن سخت شد و بر سر
کیسه (ف) بوزن جیفه مشک و نوع **کیفیت** (ع) جلونی **کیف** (ف) با دفع نام یاد
 ایران که در عصر خورشید پادشاهان بزرگترین بود و حد سالیان را می پند و باقی
 بر کشته است **کیک** (ف) با دفع جانور است خوردن در و چند مرغش زیاد از مرغ
 روز باشد با کسر و بای مجبور اند و مرد و کد و **کیکاوس** (ف) پادشاهی که در دور
 بزرگترین پادشاهان بود و یکصد و پنجاه سال پادشاهی کرد و در آخر عمر خود و بعضی
 فرعون را **کیک** (ف) **کیک** (ف) یعنی مضطرب است **کیک** (ف) در خوار است
کیک (ف) مثله **کیک** (ف) با کثرت اول فارسی دفع نور از نباتات و قیل برای پیر و قیل
 رستنی و ریاست **کیک** (ف) با دفع کاف اول مثله **کیکن** (ف) بکسر دو کاف تاریخی **کیکی**
کی (ف) با دفع نیمه وید **کیس** (ع) با دفع بوزن و سیمان و در فارسی با کسر و ی
 معروف خند کوچک و در نیمه سوری معنی که زود منگفته با دفع موه است صولیا
 زرد رنگ و گاهی سرخ نیز میشود و با کسر و کاف فارسی نام شهر است که عرب آن چیل
کیلان (ف) با کسر و کاف فارسی مثل معنی اخیر کسل مذکور **کیک** (ف) با کسر و کلاهی
 و بزبان کیلانی عرب و عام را و روستایی را گویند **کیکن** (ف) با دفع لام مثل **کیکی**
 مذکور **کیلو** (ف) با کسر و کوهی است که آن را کوه کیلو گویند **کیلیه** (ف) نام مقای
کیلیه (ف) بای فارسی لهر است که در عهد خورشید پادشاهان بود **کیلیه** (ف)
 با کسر و کاف فارسی با دفع منسوب کیلیه و در سب راهوار خصوصاً قبل از انبساط
 از کلیم پور است **کیما** (ف) نوع از خایم است **کیما** (ع) با کسر و شیر و جرات که
 در هند ملائی گویند **کیما** (ف) با دفع نام درایات و شهر است از رشت قبیله فردو
 گویند و در بای کیما در گذرم و بعضی تنگی که بر بالای بار بندند **کیمال** (ف)

با کسر و بای معروف جانوری است که از پشت آن بوسیدن سازند و کبود رنگ بود
 بیشتر از اطراف شیر و آن **کیمن** (ف) معروف و سامانی در کاف فارسی
 آورده و گفته که در اصل کیوا موخت بوده چکیو و قتیکیه در صغای ترکستان
 پنهان و شکست از پشت کوره خرگوش است و از روی و نیز آن تعلیم گرفته و
 منتشر ساختند **کیوس** (ف) دو بار یکبار **کیما** (ع) با کسر و بای و در صراح
 با کسر و اصل در سیم و در هندی **کیما** (ع) مکر و صید نیز آمده است سوزی گویند
 اکبر بر مخالفت پادشاه **دین** (ع) بود و در دست برده بکسر و بکیما **کیما** (ع)
کیما (ف) مرکب جابه است و عالمی است **کیما** (ف) یعنی شراب **کیمن** (ف)
 با کسر و و در اوند و این لفظ را تنها استعمال کنند چون عملین و نوع **کیمن**
 و این در اصل مخفف **کیمن** است و با دفع خیزر یا پیدا و نایید که درن چیز از او
 است و لو که با کسر و این شد و در روستای و در و خان و لو بفقین فرقه
 شدن و اهسته بودند با کسر و کاف تاریخی **کیمن** (ع) **کیمن** (ف) نام کوهی است
 و نام **کیمن** از موخر **کیمن** **کیمن** (ف) مثله **کیمن** (ع) یعنی بودن
 سراف کون **کیمن** (ف) مخفف **کیمن** کوهی کوهی گویند بر سر دال از مهر نوجون نرفته
 زلفش و در گذار با جو کیت **کیمن** (ف) نام روز و روز و هویت از راه های ملکی
کیو (ف) با دفع و ضم یا کاهو که خوردن آن خواب آرد و از آن کوه نیز گویند و با دفع
 فارسی با کسر و ی مجهول **کیو** (ف) با دفع و ضم یا کاهو که خوردن آن خواب آرد و از آن کوه نیز گویند و با دفع
 زحل و در هندی مخمرکان و تیر گفته فردوسی گوید در صفت پیران کور و چویش
 سار شد با زمین آن گرفت **کیو** (ف) بهضم ره تیر و کیوان گرفت چون ده ساله
 زان نفر کس که با و تواند ندید و از نمود و درین تمام است **کیوان** (ف)
 ستاره معروف است و نیز معنی عطا و درت و نه تیر و کاه **کیو** (ف) آن دو مخمر
 چوب شفا فته که در میانش سوزند و در نزد قرآن و کتاب را بر آن بنهند تا
 حل شود **کیوس** (ف) با دفع و ضم یا کاهو که خوردن آن خواب آرد و از آن کوه نیز گویند و با دفع

و در اصل **کیمن** است و در فارسی با کسر و بای و در کاف فارسی آورده و گفته که در اصل کیوا موخت بوده چکیو و قتیکیه در صغای ترکستان پنهان و شکست از پشت کوره خرگوش است و از روی و نیز آن تعلیم گرفته و منتشر ساختند **کیوس** (ف) دو بار یکبار **کیما** (ع) با کسر و بای و در صراح با کسر و اصل در سیم و در هندی **کیما** (ع) مکر و صید نیز آمده است سوزی گویند اکبر بر مخالفت پادشاه **دین** (ع) بود و در دست برده بکسر و بکیما **کیما** (ع) **کیما** (ف) مرکب جابه است و عالمی است **کیما** (ف) یعنی شراب **کیمن** (ف) با کسر و و در اوند و این لفظ را تنها استعمال کنند چون عملین و نوع **کیمن** و این در اصل مخفف **کیمن** است و با دفع خیزر یا پیدا و نایید که درن چیز از او است و لو که با کسر و این شد و در روستای و در و خان و لو بفقین فرقه شدن و اهسته بودند با کسر و کاف تاریخی **کیمن** (ع) **کیمن** (ف) نام کوهی است و نام **کیمن** از موخر **کیمن** **کیمن** (ف) مثله **کیمن** (ع) یعنی بودن سراف کون **کیمن** (ف) مخفف **کیمن** کوهی کوهی گویند بر سر دال از مهر نوجون نرفته زلفش و در گذار با جو کیت **کیمن** (ف) نام روز و روز و هویت از راه های ملکی **کیو** (ف) با دفع و ضم یا کاهو که خوردن آن خواب آرد و از آن کوه نیز گویند و با دفع فارسی با کسر و ی مجهول **کیو** (ف) با دفع و ضم یا کاهو که خوردن آن خواب آرد و از آن کوه نیز گویند و با دفع زحل و در هندی مخمرکان و تیر گفته فردوسی گوید در صفت پیران کور و چویش سار شد با زمین آن گرفت **کیو** (ف) بهضم ره تیر و کیوان گرفت چون ده ساله زان نفر کس که با و تواند ندید و از نمود و درین تمام است **کیوان** (ف) ستاره معروف است و نیز معنی عطا و درت و نه تیر و کاه **کیو** (ف) آن دو مخمر چوب شفا فته که در میانش سوزند و در نزد قرآن و کتاب را بر آن بنهند تا حل شود **کیوس** (ف) با دفع و ضم یا کاهو که خوردن آن خواب آرد و از آن کوه نیز گویند و با دفع

و لاله و لوز هجرت است **لاله و خضر** (ف) نوع لاله که کساره اش بنی است سرخ رنگ است
لاله زار (ف) جانی که لاله نامی است به شد **لاله زار** (ف) مرغی است خوشتر از
 اسد گوید: پر آنکه در با شکم سنگین در غروش از بهم ساز و لاله ساز: **لاله نغان**
راض یعنی سر نغان به مندر در می فرو و آمد که در آن لاله بسیار بود فرمود تا کرد
 نکر و آن کل انداختند تا کی اثر ابلان کند (از آن روز آنرا لاله نغان گویند **لاله**)
 با لغت و واریدی بزرگ **لام** (ع) با لغت و سکون هجرت شیرا پر شدن و بهم آوردن
 جرات و روزه تا و با لغت و سکون هجرت صلح و اتفاق میان دو کس و جزیه
 از خود و غیره پسندند و خمر که مقدار در میان کوفتی بیکان مانده برای تم
 چشمه خم انور گوید: **لانهش** از لاله و سر در جبهه لام: **لانهش** گوید: دست بزرگ
 لاله بخش و لاله و لاله **لامی** (ف) زده بخت **لامانی** (ف) کز و با جوی
 و لاله کز سندی گوید: جویست و در از دست که رفتی: **لانی** بی دنیا چه تقیر
 آمد از مصیبت که گشته کرد **لامانی**: **لامی** (ف) یعنی همان لام مذکور بعد لونی
 گوید: تا بود از جزیه و شکم حور و بر غدا و تو بر تو **لامی** (ع) با لغت مانده
 و دست رس اندا و در فارسی جزیه از ابریشم گفته و عمل و ناک **لامی** (ف)
 معجزه یک نیست مقول است چون موسی علیه السلام در حق سامر و عمار و دیگران
 اندام او آتش خاست که چون کسی نزدیک او آمدی لامی اساس گویان که بخشد یعنی
 نزدیک من نشوید **لامی** (ف) تکریم و سکون شدن معجزه است در آنکه
 اغان گویند **لامی** (ف) **لامی** (ع) درخت **لامی** (ف) با لغت و جزیه
 که بالا و دست و چرخ **لامی** (ف) **لامی** (ع) **لامی** (ف) **لامی** (ع) **لامی** (ف) **لامی** (ع)
 ز رنگ قزاقی یا ربو بلان: **لامی** (ف) **لامی** (ع) **لامی** (ف) **لامی** (ع) **لامی** (ف) **لامی** (ع)
 یعنی جزیه و مولود گوید: **لامی** (ف) **لامی** (ع) **لامی** (ف) **لامی** (ع) **لامی** (ف) **لامی** (ع)
 معجزه و ناک **لامی** (ف) **لامی** (ع) **لامی** (ف) **لامی** (ع) **لامی** (ف) **لامی** (ع)
 لاله مقوم شد حکیم بنای بر سر: یک تصدیق و دلیلت جا خوانند پیش هر غدا آتش

رالا لاله: دوم آت تناسل است نیز گوید و بهمان که این لغت هستند **لانه**
لانه (ع) یعنی قبول نمیداریم این لفظ را در محل بحث اطلاق کنند و گوید: **لانه**
 و بهمان معنی بود علت لم و لانه نام: **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 و کاهل و بیچاره و در خمر و غیره و لغت پر در آن آورده **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 کلام گویند و خانه را بدان لغت کنند و معنی لانه نیز آورده اند **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 از بهر آنکه خود و نیز بچاق **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 شغره گوید: بفره و لانهش آنروز بخت و قدر که در این و در خور بود و در آن
 لانه بود: و نان شک که او را بوس نیز خوانند **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 مترادف است که لاله نوشته شد چهارم نام بزرگ که آنرا با لاله گویند **لانه** (ف)
 نام بهر جوی علی السلام **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
لانه (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 و باز کنند **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 اشتها در در **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 بزرگ قاش خوانند **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 در فارسی کل ایران یعنی خلیف و نو از جا به جزیه و ابریشم و آب باران که در
 کوی مار لایه میگوید و نو از: **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 رنگ بافته و نقل تیره که در طی حوض از جزیه آب به و در شراب و امثال آن و می
 از جامه و ریمان و مانند آن چنانکه گویند که این جامه و ریمان یک است یعنی یک
 و هر چه از دیوار کرده نیز گویند چنانکه گویند که دیوار و دیوار **لانه** (ف)
لانه (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
لانه (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)
 غم و غم و غم **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع) **لانه** (ف) **لانه** (ع)

اص
 لانه

بیکس **الحجای** **ع** بالقم والمد پناه گاه و پناه گرفتن بالقم والقصر بمجر جلز
الحجای **ع** بالقم انگه زبانش در سخن در ماند و سخن در دست بگوید و سینه کردن
و سینه کار **الحجای** **ع** استی کردن **الحجای** **ع** بالکسر کلام و آنچه که زن حایض در وقت
حیض در میان آن میخیزد **الحجای** **ع** البقاع (او ز غواف و ز دو بانگ راه فرغ و
روشن و رت زدن گوشت از استخوان جدا کردن و پوست و اکرن و لاغ شدن از
غایت پیر **الحجای** **ع** بالقم استوار شدن در شتر و در چیز رسته شدن شتر و در چیزی
و چسپیدن و کار و مجرای در غلاف کردن و صبی تنگ و هر چه تنگ باشد **الحجای** **ع**
چسپیدن و لغزیدن **الحجای** **ع** بفتح میانه میان و میان و جابجاء و خورد که در کنار
چاه بزرگ باشد و کنار چاه و حوض **الحجای** **ع** بالقم آنکه سخن نداشت و فرست
گوید و در فارسی او ضمه و طریح **الحجای** **ع** بالقم هر دو لام کلام متر و فیه **الحجای** **ع**
القم هر دو لام قمر در دهن گردانیدن و توریلا سخن گفتن و در دهن گردانیدن و چنانکه
ظاهر شود **الحجای** **ع** مثله **الحجای** **ع** بفتح میانه و سینه و حوض و تریلا و تریلا
گوید تا جریه نهدیم سیاه و تا شود تاریک موج و سینه گاه **الحجای** **ع** مثله
الحجای **ع** بالقم سینه کند **الحجای** **ع** بالقم یک و دوم شتر ماده کامل بفتن
ست و کامله در فتن **الحجای** **ع** بالقم و شتر دریم دریای ژرف و کرب **الحجای** **ع**
بالقم شتر ماده لاغر است **الحجای** **ع** بالقم و فتن چمن بقوه و بالقم و کچم بر کز طاع
اقتاده **الحجای** **ع** بالقم لام و شتر صابر هم کردن و بک جشم بر هم چسپیدن **الحجای** **ع**
الحجای **ع** بالقم سخن بلا و در او سخن چیز **الحجای** **ع** بالقم دنیا چشم که بظرف گوش
و بالکسر زبان بگوشت چشم و ظاهر شدن چشم چیز **الحجای** **ع** بالکسر قرانند
جای خواند جامه که یا جامه خواب بر کسی پوشانند **الحجای** **ع** بالقم در رسیدن و در
باقن و پیوستن چیز **الحجای** **ع** بالقم و شتر گوشت فروش **الحجای** **ع** بالقم
شکاف که آن کور و شکاف یک کانه کور برای نادن مرده و بالقم نیز **الحجای** **ع**
مرد و بکسر تنگ **الحجای** **ع** بالقم لبیدن **الحجای** **ع** بالقم تنگ شدن و بچار کردن

که را بکار

که را بکار **الحجای** **ع** بالقم بکس کردن بگوشت چشم **الحجای** **ع** بکسر بکس کردن بگوشت
چشم **الحجای** **ع** بمعنی بکس که بالا بگوشت **الحجای** **ع** بفتح میانه بانی بانی شود
و اخیر و خاوند و اخیر اول در رسد و آنچه بدان پروازند و آنچه بدان چسپیدن
بکس **الحجای** **ع** در آوردن چیز و چیزی و چیزی و چسپیدن بهم **الحجای** **ع** بفتح میانه
و فتح دوم مثل هر چه که مرگود و دم دراز ماند گشته **الحجای** **ع** بالقم استاد بکار
الحجای **ع** بالقم گوشت و کز و عمد گوشت شدن و پیوند بکس چینه و جز آن کردن و بالقم
و کسر کز و عمد گوشت **الحجای** **ع** بالقم و بالقم طعمه باز و جرج از زنا و خوش و قرابت
جامه **الحجای** **ع** بالقم یک و سکون دوم حفظ کردن در ابواب و حفظ کردن در سخن کردن
یا فتن سخن و سخن گفتن بکس که او در یابد و دیگر در یابد و میل کردن و او را زود
خواند و معنی سخن مشهور و در گفتن است و بفتح میانه زیر کردن و زیر **الحجای** **ع**
بالقم هم شدن و چیز رسته و دنیا چیز رسوبان و لاغ شدن **الحجای** **ع** بفتح میانه
جمع سخن مذکور و در حدیث اهل بیت اقر القرآن بکون العرب یعنی بگویند قرآن
بخوش خوانند عرب **الحجای** **ع** بالکسر شکلی بپنزدیم علم رمل که آنرا الحی بالقم
الناسی خوانند بالکسر بد قبیله کنایه الهام و بالقم هر دو استخوان ریش کنایه
کنز اللغات **الحجای** **ع** بالقم مرد بزرگ ریش **الحجای** **ع** بالقم تنگ **الحجای** **ع** بفتح
خاف که مذکور شد **الحجای** **ع** بالقم مرد بزرگ ریش و فرس گشته شده و بکسر تنگ در یاف
پیوند کردن سینه و رینه و ز و نقره و امثال آن **الحجای** **ع** بالکسر موی ریش
یک شش منبت است و چون از نیک شت زیاده شود بریدن واجب است در خبرت که زنا
موسر بریدن حرام است و مرد از نیک ریش بریدن حرام مگر زبانی از نیک شت زیاده
که زینت مرد است کافرا من اللیة زینت الرجال و لیة القیس نامی است
الحجای **ع** بالقم بسیار شدن چشم و باطن یا حرام است که در آب روید و زان بوی
بافتد و رخ نرنگد و تیار حیره **الحجای** **ع** بالقم و بالقم پهنه گفتن و
ظرف که عود در و کنند و عود بالقم دارو است که پنی افشانند و شتر فرج زن که

کلی (ع) بالغ و بالغه قصور لازم شدن و جریس بودن **کلیع (ع)** بالغ زنی بخیل
 و کثیر خ و دایم **کلیک (ع)** بالغ گوشت بی استخوان و خفیه و کثرت گوشت
کلین (ع) بالغ دایمی عروق غذا شود **کلیه (ع)** بود نزد اهل فرد سقالات از زن
 بهار از کلین **لم (ع)** بالغ و کلون میم حروف از حروف نایم و کثیر میم یعنی
 چراغ و تشدید میم جمع آوردن و نیل کردن و اصلاح نمودن و خوردن بخیر خود
 بخش خویش و ویران خود **للاج (ع)** بالغ و المده کندم کون **للاج (ع)** بهم
 و بالغه چیز از آن خورده شود **لما (ع)** بالغ و تشدید میم عینک **لما (ع)**
 بالغ حاجت و بالغ چیز از آن رسیدن **لماط (ع)** بالغ چیز از آن و بطرف زبان
 میدن **لماط (ع)** داشت و عقاب بیان **لماط (ع)** بالکس زبان بر کینه و زبان
لماط (ع) تیرنگار تن و کف دست جیشم الیدن و سندن و نوشتن و پاک کردن **لما**
لم (ع) بالغ هر دو لام بالا افزوده می گوید نه از آن که کس که شده است نه این شور
 از آن که لام شده است **لما (ع)** بالکس می گوید سر و زلف که دراز شده است و از
 بنا گوش گذشته شود و بدوش رسیده **لمتر (ع)** بالغ لام و ضم تا کند و قوی
 کاسل و بیک سانی گوید عقل جزا کوی **لمتریت (ع)** حیل سازند و خلوه
 یست **لمج (ع)** بالکس تیرین و دیدن نظر سبک **لمج (ع)** بالغ و خشنیدن
 هر دو یک یک اند که بدین چیز **لمن (ع)** بالغ عیب کردن و بچشم اشارت
 کردن **لمنه (ع)** بالغ و تشدید میم و زای میم عیب کنند **لمس (ع)** بالغ
 نمودن جمیع کردن و در فارسی معنی است و نرم **لماط (ع)** بالغ زبان
 خوردن و کوبیدن بعد از طعام و یسیدن **لمع (ع)** بالغ و روشن شدن و
 درخشدن بالغ و آویزان و سپیدی که بر سر باشد و پاره زردی که خشن
 شده سپید شده است و پاره خشن که در وضو و غسل **لمعان (ع)** بالغ
 ناچیز نیست از نوا می خوانند **لمق (ع)** بالغ پاک کردن و جیشم الیدن **لمک (ع)**
 بفتحین نام پدر نوح علیه السلام **لمک (ع)** بالغ هر دو لام فراهم آوردن و جمع

و کلام و طالع
 نام پدر نوح
 علیه السلام

کردن

کردن **لم (ع)** بفتحین ذات و نژاد یکی بخانه و کثرت و نژاد و نژاد **لم (ع)**
 بالغ و دایم **لم (ع)** بالغ و تشدید میم چیز از آن که در نواختن و زبانه بالکس می گوید بنا گوش
 گذشته باشد بالغ زنی که در آن کلام کون باشد **لن (ع)** بالغ و سکون نون حرف نایم
 بر مستقبل و اصل میشود معنی آن هرگز **لن (ع)** بالغ و سکون نون حرف نایم
لن (ع) بالغ و سکون نون حرف نایم **لن (ع)** بالغ و سکون نون حرف نایم
 غیر نون و طاهر البقیه لیه خواهد شد و در فرهنگ معنی سیرین نیز آورده **لن (ع)**
 بالکس و تشدید میم اسقایت کرم که در زبان بهرام کور بوده و بهمانی بهرام کورده فرد
 کورده است او بهرام کور را در شاهنامه می شود و نظم نموده **لن (ع)** بالغ کور و دور
 و بالغ فرس و بزرگ جسته خواهد گوید چرا که خواهر بخیل و زلف جوان مرد است زنی بخون زنی
 سیم عم لینه **لن (ع)** نام کوچی است از ولایت مازندران **لن (ع)** بالغ و قمار
 از روی ناز و تخریب و از نواختن می گوید عطا نظم نموده بهر سان اسان سوي روست
 بر م باز که چون ککک می می نوازد و پروک کشیدن و پروک کردن چیز از آن بی
 بجای و بالغ لب و اندرون خراب را که می را گویند که شل **لن (ع)** بالغ و تشدید
لن (ع) بالغ و تشدید میم و زبان هند و قضیه را گویند سوزنی گوید تویی که لندی و سبکی مهندی
 و ترکیه تویی که کیری و آیری بیار می و تازی **لن (ع)** بالغ سخن کردن زبیر از غایت
 خشم **لن (ع)** نام پادشاهی است از هند که بزبان هند را چه کون میگویند
 عقیده بر همان و هندوان است که افتاب بهادرش که کشتی نام داشت نظر غایت
 نمود و او را می شناسند و لند اجم او را لند هور نام کرده اند یعنی تیر افتاب چه لند
 معنی سپر و سپهر است و اسد اعلم بالصواب آنچه که دست رس شده است
لن (ع) بالغ و تشدید میم و آلت مردی باشد مردی لند سوزنی گوید بر شمشیر
 بران مانند رگها به شش خشم **لن (ع)** بالغ سخن نواختن و شش
 مرغی گوید من با تو سخن بلا گویند از چه دم جواب **لن (ع)** بالغ
 مفتوح بینی زده و کاف بحر مفتوح است آهنگی که کشیده بران نگاه دارند و جایی که

طعام هم روز بعد هم دهند و جوهر که رسان باز آن دست گیرند و کنیز از نمک و قه
شاد و در فرزند که بکشد و در مرتبه اعلى **بالقمة** (ع) باول مضموم و اول مجهول
و تاء فوقه مضبوط و باي تخفیف ننگ که در وقت سینه بد مردم هندیه
نما خوانند **لوف** (ع) بالقمة طوالت عرکوبید **لوف** (ع) لوف زینه اش در کار مردم رضای
عشرش بندار کرم **لوف** (ع) و پشته و بلند و زرد آب که بتا زین صفرا کونید و قصبه
از ما زدن و معرب نیز است **لواء** (ع) بالکسر القمه علم و زینه بزرگ **لواء**
(ع) بالقمة تشنه شدن **لواء** (ع) بالقمة مثل لواء مذکور **لواحق** (ع) بالقمة چوب
و بر بنال چیز و جمع لاحق **لواء** (ع) بالقمة و تشنه سخت زک و کمر و زین
سفر مردم را **لواء** (ع) بالکسر پس یکدیگر میان شدن **لواص** (ع) بالقمة تشنه
لواص (ع) بالقمة لقمه خورد **لواش** (ع) بالکسر تشنه **لواصب** (ع) بالقمة جاهایی
تنگ و زرف **لواطمه** (ع) بالکسر غلغم کردن و از راه رفتن زن یا مرد **لواجم**
(ع) بالقمة نوزدگان **لواجم** (ع) بالقمة و باقی و منقوطه تشنه **لواجم** (ع) بالقمة
آبستان و بار دارندگان **لواجم** (ع) بالقمة چیزی خوردنی **لواوالف** (ع) بالقمة بر
لام مردم و بکشد بکشد کمال گوید **لواجم** (ع) تشنه بر زین آن مرکب گوید کار با زین لواء
لواجم (ع) بالقمة برتر و بختان بخیل و کس شدن **لواجم** (ع) بالقمة جمع لام یعنی در
درویش شوند **لواجم** (ع) بالقمة و تشنه سخت ملامت کنند **لوان** (ع) بالقمة
نوبه و ننگ چون زردی و سرخی و مانند آن نوع زخمی زین بون **لواجم** (ع) بالقمة
شکفتی و حوض درنده گان **لواجم** (ع) بالقمة جمع لام است **لواجم** (ع) بالقمة ملائمت
و اوجع لایعنه است **لوب** (ع) بالقمة تشنه شدن بالقمة سنگت نیاز ز سنگت سیاه
لوبان (ع) بالقمة مثل لوب بالقمة است **لوب** (ع) بالقمة و اول مجهول و باي مضبوط پیش
دسته **لوب** (ع) غلغم است معروف نزد یک بیاقلا و در طب است غلغم است که هندش
روالسن کونید این لفظ را در موبد و اضل الفظ تری آورده و در کتابا قه ترجمه
بقلا افتاده از آنجا نیز مضموم میشود که پاریش **لوت** (ع) بالقمة نه بریدار چیز

گفتن

گفتن و در فارسی بالقمة و معروف هر چند و اول و مجهول (ع) بالقمة لومرند **لوت**
لوت (ع) بالقمة خوار و خوب خوار **لوترا** (ع) بالقمة و اول مجهول و باي قانی
معروف از آنجا که دو کرم و در داده باشد که دیگر نه میزند و او را زگری نیز گویند
لوتره (ع) بالقمة و اول مجهول و باي قانی معروف تشنه **لوت** (ع) بالقمة (ع) بالقمة
خوردنی و انواع طعام و مشروبات و لفظ پوت تابع لفظ لوت است **لوت** (ع) بالقمة
دست رحیمین و التود کردن و توانا و قور شدن و پناه گرفتن و گزشتن و بقیه است
و کاهیا و انتقام کردن و عمامه بر سر بون **لوت** (ع) بالقمة و اول معروف و جسم
فارسی برهنه مادر را و آنکه یک چیز را و بیند تیارش احوال کونید بالقمة و بچشم تری
و لایقی است از ایران زمین **لوت** (ع) بالقمة هوا میا دستان و زمین بالقمة شادمان
و جزان و هر چه پس از استخوان خوب و خخته و در ویدان در ننگ کونید
سفر مردم را و تشنه شدن و در خشیدن برق و پیدا شدن ستار و جزان **لوت** (ع) بالقمة
(ع) بالقمة خخته خاک یا کانی است در ضحک و تن مردم **لوت** (ع) بالقمة تشنه و در ویدان
(ع) بالقمة یعنی درنده و نادرند نذر و مطیع تواند **لوت** (ع) بالقمة و باقی فارسی
در آخر یعنی زمانه **لوت** (ع) فارسی این لفظ را در محل غنی و آرزو استعمال
کنند **لوت** (ع) بالقمة از علم لدنی **لوت** (ع) بالقمة و باقی مقصود است
تشنه **لوت** (ع) بالقمة و اول معروف و باي قانی که از آن بویا باشد و بمعنی حمید و کوز
نیز است **لوت** (ع) بالقمة و اول مجهول ماه را کونید **لوت** (ع) بالقمة تشنه **لوت**
(ع) بالقمة سبب زدن در آنکه برشت گیرند و بر آب و اشتر و فز بکنند و آنرا کوز
کونید **لوت** (ع) بالقمة سیاه گرفتن و گزانه وادی **لوت** (ع) بالقمة و باقی
زیرک **لوت** (ع) بالقمة و اول مجهول زمینیکه او را سیلاب کند باشد و نوعی زین
به شرم و بی جاکان و باي و آنرا لورک مند **لوت** (ع) بالقمة و اول مجهول
و به روضه و بقیه گفته از طرف است برنجی و روضه و امثال آن در آن کنند **لوت**
(ع) بالقمة و اول مجهول مثل معنی اخیر لورک مذکور **لوت** (ع) بالقمة و اول مجهول مثل

که آنرا میگویند **ماهی** (ع) درون تیره و پیش گیرنده و کار **ماهی** (ف) بالفتح
 آش خیزان **ماهی** (ع) غله ایست که در هند بسیار خوراند و آو میانه نیز خورند
 و برکش را قناب پرت گویند **ماشا** (ع) آنچه خدا خواسته شد و نام حکیم است
 ص. مدخل بفتح تکیم و میوم نام کتابی است در علم نجوم هم نظم و نشر **ماشا** (ف) بالفتح
 پشیمان **ماستر** (ف) بالفتح و با شین منقوطه دست افزازی است آنکه از آنرا و آن که
 است که در هند سندی گویند **ماشطر** (ع) مودف نیز از اندام و من الفتح کنیده از
 شکست **ماشو** (ف) بضم شین منقوطه غریب و طبعی است که فکر و راغ و لکه بدان
 و تر و تیره ص. مانده و نور از بافته بشید که فخر او شد **ماشور** (ف) چیزی بهم میخیزد
ماشو (ف) فی حیاتی که جولان رسان بران بچید و در میان ماکو میزند باری
 منسج گویند و قیل رسان نام که بر دو کسیند بندش گمری باشد **ماشه** (ف) مثل
 ماشه مذکور **ماشید** (ع) بالفتح زلزله رونده و دونه و زن که بسیار فرزند دارد
 ماده که بسیار بچه دارد و مال طایقی مثل کاه و کوبند و امثال آن **ماهی** (ع) ماه که
 بتاریش فرخاند و این لغت عربی است یا فارسی اما بقیاس اینکه صادر فارسی باشد
 می باید که عربی باشد **ماصر** (ع) چیزی بهم میخیزد **ماصر** (ع) بالفتح بص غیر منقوطه رونده
 و در خشک و آب شور و چیزیکه متغیر شد **ماصل** (ع) بالفتح اندک **ماصر** (ع) بالفتح جوان
 اندک تر ترش و آن که بر **ماهی** (ع) بالفتح گذشته و رونده و پیشی گیرنده در کار
ماهی (ع) بالفتح و کرمین بر نه پوست آن **ماحول** (ع) آب و اما احتیاج خانه چون تیره
 و آلات کار و آنچه بدان معنیست جویند مثل طایقی تو و کواکب و فرمان برداری
ماهی (ف) بر نه آب است سبزه نام مقدار ماکیان که بشتر در آب باشد و نوعی از کبوتر است
 بانی او سینه او سبز باشد یا سیاه باشد اول را سبز نام ثانی را سبز نام و ثانی را سبز
 نام گویند و بخاک که در آب است و در هوای آید و ظاهر برین معنی اما از
 میخ باند و ازین جهت مملو می شود که غیر آنست در آفتاب فضل است بر و این تر
 گزینش القاب گرفته است میخ و مانع اما حق آنست که در افتاد قدما عطف بر

بسیار واقع است

بسیار واقع است بسیار میخ بالمانع توان بود **ماقوی** (ف) بالفتح صلواتی **ماقی**
ماقی (ع) بالفتح و سکون بهره خال گیر که بشتر در خال گیرد و بشتر از کرات شده و در
 تواند **ماکان** (ف) نام یکی از حکایات که لغایت دلیر بود و بد را و کانی نام داشت و نیز
 و لایقی است و درین و سایر سلاح را بد و نسبت کنند خاقانی گویند چو کسی کورین پوش
 است و درین کبر ص. ماکانی **ماکان** (ف) طایفه اند ساکن ماکان مذکور **ماکس** (ف) ده
 یکست و پنج کبر **ماکشته** (ع) بفتح کاف و قیل الفهم منسج که از آن موضع چیزی
 خور و غیر منسج که خورند از آن حاصل آید **ماکم** (ع) مجد الفی ویر **ماکور** (ف) بالفتح
 دست افزاج و لای که که خور و خورده شد و رخت **ماکیان** (ف) ماده
 بافتند **ماکول** (ع) بالفتح خورنده و خورده شد و رخت **ماکیان** (ف) ماده
 مرغ خانگی **ماکیان** (ع) یعنی از غایت بخیل ماکیان را بد کنند **ماکیان**
ماکیان (ف) یعنی شب **ماکیان** (ع) یعنی صبح صادق که از شب او بینه
 خورشید بد آمد **مال** (ع) بفتح میم و معر و مدوده بازگشتن و میباید برای
 کار که بالفتح و سکون بهره خور است یعنی سیم و زور و در بسیار **مال** (ع) یعنی نیک
 بر **مالی** (ف) بالفتح مدوده یعنی آلوده لکن **مالی** (ع) بفتح لام چیزی که معر
 بدان کل را بر دوار ماند و عرب **مال** (ع) بالفتح **مال** (ع) بالفتح **مال** (ع) بالفتح
 در و نظر **مالکانه** (ف) بالفتح صلواتی که از برنج میزند و بیشتر در گیلان باشد
 قیل صلواتی که از چند مغز سازند ابو العباس گویند کار من خوب کردی
 صلی آنکه با طبع مالکانه دهد و معنی قضیب نیز گفته اند **مالکانه** (ف) مثل
 مالکانه مذکور **مال** (ف) بالفتح الب و شتر و کاه و داشته و جز آن و قیل در و نظر
مالی (ع) الفتح گفته شد **مالی** (ف) بالفتح حکم مضموم و او معروف بخدا
 را گویند که مرتبه بزرگ است به شرح آن را ص. فرهنگ آن قدیم مخلو بند
 اند بعد سید جبرئیل مخلو بند معنی بزرگ باشد **مال** (ف) بالفتح چو بر را گویند که
 بر زیرین ضیا گرفته باشند مخلو بند که گفته کرد و درین همواره شود

حکیم منی فرماید بزرگتر رفت و مان و دفعه سیرد نام جفت و داس و بوج
 ابو الفرج گوید نام مذکور هیچ زمین هیچ کشت درخت نامی در هیچ کس
 حشم را انکیخ از خانه او خواهم شد دی او کخته با دشمن او خواهم غم را
 و دلت از زمین بجو لاله را که از خست زنده و بدان نامه آمار دهند از شیرین
 آختنی است و در وصف شتر چون عکسوت جوله چاکر تیز بای پس بر مثال
 ماله و کف همچون ریمان و نیزه یعنی پروبال مال بود حکیم نوید گوید سبلی
 ده بخانه دانه سداست پنج از آن خولج از آن ماله وصل یعنی مالش اوب
 صابر نظم نموده سیران هذین کشیدم و کفتم کس قترا بر کوک تا بکیر که داده
 ماله را و دیگر است از آنست که بدان گاه کل و اکبر بود یار ماند **مالی**
(ف) یعنی بیدار آلات شب فرنگی گوید هر که سر بایه مایه نود دارد
 حاصل آفت نش ز دل بستک بر آید **مالی** **(ف)** مثل یا خولیا مذکور
نام (ف) بالفتح ماله را گویند **مالک** **(ف)** مثل عام مذکور **مالک** **(ف)**
 بالفتح ماله را گویند بزرگ **مالین** **(ع)** جای امن **مالی** **(ف)** وایه سیر وایه
 نام **مالی** **(ف)** بالفتح کی را از خود مرسته بر ابری دادن و آسانی دینا
 کردن بکس چشم بکار آید **مالوسه** **(ف)** آتش سر شکستی که میان و در میان
 و نام پوسیده ماند **مالون** **(ع)** نام خلیفه عباسی وایه **مالین** **(ف)**
 مثل مالوراک مذکور **مال** **(ع)** بالفتح و المذکر اندیشه کردن و مهیا کردن
 و چیز بر رمانت رسیدن و مانست میا زار و ماف قه گاه ادبی و سبکی
 کل از زمین بر کنند و در فارسی خانه و آب خانه اسد گوید چو آید بر
 مهیا مان خویش سیر و ش بقدر لایه مهمان خویش و امر باند یعنی گذشتن
 چیز و معنی مانده یعنی باشند و بقا کنند خاقانی گوید عمر چون عقل جا بد
 و معجزه را نیز اید مولود گوید چون خدا خواهد که مان یا بر کنند مثل مادر کرم

وزار کنند

وزار کنند **مال** **(ف)** نام خدا عز و جل و مانند و بمعنی مان یعنی پندار و گویی
 خبر و گوید زلف و سیب جرات مانا بسیار در آفتاب کشته **مالک** **(ف)**
 نامان و آنچه مسوم است و معروف یعنی بیداری و تحقیق دان و شد که بود
مالخ **(ع)** بالفتح بخند **ماند** **(ف)** یعنی توقف که دو نیز بمعنی گذشتن آید
ماندند **(ف)** بضم نون یعنی در ماندند **مالس** **(ف)** مفرد **مالس** **(ف)** مانده
 شدن **مالخ** **(ع)** بالفتح باز در اندام **مالک** **(ف)** بوزن موقوف و کاف فارسی مخفی
 گوید بزرگ بران کوکبه مانده که کران مانک تیلره بر مانده **مالک** **(ف)**
 نام مردی است معنی ترکی آن ماه **رو ماندند** **(ف)** بضم نون اول معروف **ماندند**
مال **(ف)** یعنی کس را چنان که **مالورک** **(ف)** بر ناله است آبی که او را سرخاب
 گویند و در فرهنگ حکا و ک گفته **ماند** **(ف)** همان مان معروف بمعنی استیج
مالی **(ف)** بابا فارسی نام نقاشی و رسم بدو و عو پیغمبر کرده بود و نقاش
 را معجزه خودی است در عهد پیرامان بی بر مر بود و هم بد او کشته کشته و نقاش
 نقاشی اندین معنی بیاد در طالع ابرام نقاشی و خسر و شیرین آورده و در وایه
 چنان یافته ملائکه گوید بنقاشی که برده ز مانی نبوده در هنر ایشان
 مانی والا اکثر در قصاید سازه بیاد فارسی آمد و بقایه دعوی **مانیا**
(ع) نوع از دو انگلی و این صورت **مانید** **(ف)** بوزن تاکید بمعنی ماند آید
مالور **(ع)** بالفتح و مکرر کشته است تا که در و در شود **مالور** **(ع)** جای جمع
 و بزرگشت **مالور** **(ف)** مخفف میا و حکیم قطران فرماید باده کلگون خور و
 فرید مالور و هیچ تاکند ببل فلز از شای کل فریاد **مالور** **(ف)** نام و
 لایق است **مالور** **(ع)** به تندی یا سنگین بود و آید و نام زیادت **ماله** **(ف)** نام
 حرمت و حرمت عدد ایام از روست سلطان تا کلا هلال و کمر و آن گاه است و نیز
 روز و گاه هر روز بود و آنرا فرمودند و مدتی ماندن آفتاب در برج که آنرا
 ماه شمس گویند و روز و از دهم ماه شمس فرشته است که بر جرم قمر مکرر است

و تدبیر امور مصالح روز و ماه بود و متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ
طبری بطور آنکه چون ماه بزبان فارسی شهر و مملکت پندارند ماه بهر دو
و بنویسند را ماه کوفه میگویند لیکن در قافوس بحر نلدن و قصد آورده و ظاهر
معرب **ماه آب** (ف) است مانند انقصاب در برج اسد که آنرا ابان نیز گویند
پنداشن بیادون مانند دوران ماه با دای بی نفع میوزد **ماه پاره** (ف) جلیل
روشن **رو ماه بر کوه** (ف) نام الحی است از مصنفات بارید شیخ نظامی در
صفت بارید گوید چون ماه بر کوه کنش وی زبانش ماه بر کوه کنش باشد
ماه تاب (ف) بای میوقوف ماه و روشنی آن **ماه جلای** (ف) هاکم درین
اول اردی بهشت گذشت و در ضمن سل جلاله نیز حقیقت وجه تسمیه او این
که در طبقات ناصری واقع شد که سلطان صلال الدین مکر شاه سلجوقی گویند
یکم از آنرا و در جهان بسیار و فضل باقیست یکی از آن است که استقامت
علم نجوم بدولت او تازه شد و آن چنان بود که در ماهها قمر تقویم بسیار
در رصد شد بود و در میان غلط افشا و احکام اصحاب تقویمیان مخوف
گشته سلطان مذکور فرمان داد تا استادان علم نجوم و محاسبان کامل رصد
تا بر بشتند ایام شهر بقدر باز آورده و قیل ماه بهاری **ماه خوش**
کون (ف) یعنی ماه باریک و خند **ماهی** (ف) یعنی دوازده یک و بهر علم که
بصورت ماه سازند و هنوز نیکه بر سر آن نگه دارند و نظر و امثال آن سازند
و زمان آنرا در گریبان خلاصه و کلی و نقش که نقاشان در نظارت کنند
ماه دو هفته (ف) یعنی ماه چهارده ملاجی گویند دو هفته که دیدیم
دو هفته خود را یکجا روم یکم نیم هفته خود را **ماهی** (ف) بکثر است
و واقف در کار **ماه روشن** (ف) معروف نام معقوفه مولانا عایشی صادق **ماه**
ر (ف) بای میوقوف برای مفتوح و میم التي باشد مردود و گران را که بدان
جلب را بولاج کنند و آنرا بر ما نیز خوانند **ماه سی روزه** (ف) یعنی ماه



نوسخت باریک **ماه سی روزه** (ف) یعنی چیز و محو گشته **ماه سیام** (ف) ماه یوسف این
مقتضی است که در ماه هر قطب از جاهی که بالا کرده سیام بود چهار فرسخ
نخست که اگر کش و شهر نیز گویند بر مراد که اگر از سیاست باشد بود
ماه قصب و خسته (ف) یعنی شاهد قصب پوش **ماه کاشغور** (ف) مثل ماه خجسته
که **ماه کاش** (ف) ماه سیام مذکور **ماه کاشان** (ف) یعنی حضرت یوسف علیه السلام **ماه خجسته**
(ف) مثل ماه سیام مذکور **ماه جلال** (ف) بای میضموم ریب و زینت و زحیف اندر آید
آهو خوب و راجح حاجت باشد و نام آن که سیستان که در او ماه هر سه نیز گویند **ماه**
و ابر (ف) یعنی ماهیال **ماه موب** (ف) بای میضموم و در او معروف حب الملوک آن
غیر حب السلاطین است بهند جلال گویند **ماه موب** (ف) نام شخص از قبیل یزد
جود سپه سالار و حاکم خراسان گویند از آن که یزد و جزایر آنرا اسلام گرفته بود
ماه موب بخاقان ترکستان ساخته کن خود را فرست و تا یزد و جزایر بقتل رسانیدند
ماه لمر (ف) مبادی شهر و دی گویند که بر آب و گل نقش بنیاد کرده که تا در دنیا
با و کرد و تا مبادی در این پس شهر را گویند که ساربان بدست گیر و و تباری مبادی
با که معجز جو بیکه در شهر شمر کنند و پس رازم گویند **ماه کن** (ف) نام قصه از نوع
کران که هزار شصت و سه و در آنجا است شاعری در مصنفات و نعمت اسم و گویند
در دکن است و خرقه در مان **ماه کن** (ف) یعنی این چنین شادان **ماه کن** (ف)
خدا شکار **ماهی** (ف) معروف نیز ماه منسوب **ماهی** (ف) جمع ماهیت که هر یک **ماهی**
(ف) جمع هر مذکور و جمع ماه چنانکه بای جمع سال **ماهی** (ف) نام ماه خوش است
که از ماهی است **ماهی** (ف) حقیقت چیز **ماهی** (ف) یعنی برج حوت **ماهی**
(ف) مثل **ماهی** (ف) یعنی انکشت معقوف و تازه هم ماه است
ساخته داشته **ماهی** (ف) یعنی چیز و محو گشته **ماهی** (ف) یعنی زبان **ماهی** (ف)
(ف) عبادت از روی مبارک محمد مصطفی صلعم **ماهی** (ف) با نفع و کون هم از سخن چنان
کردن و قسمه انگیزان و ف کردن و کشیدن پوست در فارسی معرب است و قیل با نور

احوال زیاده



خوردند مثل مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته **بید و گفت خسرو داری آمدی**
 همیشه ز تو دور است آمدی **تویی پهلوان جهان که فدای بفرمان تو مرغ**
ماهی و ماهی و ماهیست (ع) بمعنی صد بلبل (ع) موج زنده لایلا (ع) خوانی که
 برو طعم باشد و خوان آراسته و از دربار یک که منبلا گوید و نیز مجلس طعم باد
 شادمان **لایلا سالار (ع) بالغ چاشنی کسر طبع (ع) گذاشته و روان (ع) لای**
(ع) میل کنند لایان (ع) دروغ گو مانده (ع) بالغ مادر اندرت حکیم خسرو
 فرماید فاطمه را عایشه نمایند **پس تو را شعیبه نمایند ری (ع) یاور (ع) بنهم**
 در آمدن و جز آن **لایون (ع) نام علی است فاما گوی که فرمودن شاه بشیر او پرورده**
 شد بود و او را بر بایون نیز گویند و قیل نام مردی **لایه (ع) بالغ مقدار رضی المین**
 نیست پور گوید چه مایه رنج کشیدم زیادتای این کار **باب دیدن و خورن جگر گرفته قرار**
 و نیز داده بر چیز را گویند و بفرموده شش و قدر از مال که بدان تجارت کنند و آن
 یکی از شش آواز مو ستر شد و گویند **لایون و کوکله حد اصل مانده را صفهان**
 و زنگوله است سلیکات **لایه صدق (ع) کتاب از حضرت ابو بکر صدیق و صحابه عشر**
لایه شب (ع) تاریکی و سیاهی شب جنات (ع) بالغ کسی که از گفتن مباح (ع) بالغ
 ملامت کرده **لایه شش (ع) با کله کله کا ویدن و تحقیر کردن چیزی را مباح (ع) خلاص**
 گردانیدن **لایه شش (ع) با کسی چیزی را بجزیر بدل شدن مبادرت (ع) بالغ پیش**
 گرفتن و پیش رفتن **لایه شش (ع) بالغ چیزی را بجزیر بدل کردن مبادرت (ع)**
 بالغ روده پاک کرده که درون آن گوشت نماند **لایه شش (ع) مبادرت (ع) بالغ**
 با کسی معارضه کردن **لایه شش (ع) بالغ آنکه با کسی بجنگ پیرون آید مبارزه**
(ع) با کسی برای جنگ پیرون رفتن و با کسی جنگ کارزار کردن مبارزه (ع)
 خسته و برکت کرده شد **لایه شش (ع) بالغ آنکه درون (ع) یعنی کار بی اصل کردن اصل**
 قصه آنچنان است که مردی غلام داشت مبارک نام که شب و روز را در بخت میبرد
 چون بجه گفت مبارک را آزاد کردم و این مثل نمودید نظامی گویند **بعضی در**

دلی را نش و میکند **مبارک شده را آزاد میکند و قیل مبارک شده آزاد کردن**
 آن باشد که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را کرد مسرگردانید
 می کردند و همین بیت شد و آورده و این معنی نه باصل قصه نه شعر مذکور است
 دارد **مبارک (ع) حرکت کردن مبارک (ع) با یکدیگر تقسیم کردن مبارک (ع) بالغ**
 مادیان خوانند که قصد گشتن کنند و نیز کنند گمان که اصل استعمال این در جماع
 کردن است **مبارک (ع) بالغ جماع کردن و خوردن و خوردن و خوردن و خوردن و خوردن و خوردن**
(ع) بالغ گزیدن گاه مباح (ع) بالغ جماعت کردن مباح (ع) بالغ از کرد و خوردن
 و کسی را در کردن **مباحات (ع) بالغ کسی را نکردن مبارک (ع) با عدا و کردن و با عدا**
 کار کردن **مباحات (ع) بالغ پاک و اندیش داشتن از چیزی مباح (ع) بالغ در**
 چیزی خلوت کردن و سخت کوشیدن در چیزی **مباحات (ع) بالغ نازیدن بجزیری مباحات**
(ع) بحدی که از نفرین کردن مباح (ع) بالغ از محکم یکدیگر جدا شدن مباح
(ع) با کسی خرید و فروخت کردن و مشتاق برتن مباح (ع) بالغ آغاز کرده
مبتلا (ع) از زوره شد و در بد افتاده شد و پاسبان معنی دیوانه و شقیه
 نیز استعمال کنند خود شد مبتلای او فیضی نیست خود کرده را و او را می دلی
مبتلی (ع) از مانده مباح (ع) بالغ آغاز ضد معاد مبدل (ع) آنچنان
مبدل (ع) اصراف کنند مبدل (ع) بالغ بخشد و قبول کرده مبدل
(ع) پاک کرده شد مبدل (ع) با کله کله و بالغ دفع رای شده سر کرده
 شد و نام خویش مشهور و بکسر را سر کنند **مبدل (ع) بالغ یکم و کسر**
 شد و سر کنند گمان **مبدل (ع) بالغ آب برزان و قیل حاجت و حاجی ظهور**
مبهم (ع) بالغ دفع را استوار و محکم و جامه است که تا بود آن محکم گفته شد
مبهر (ع) مرد پذیرفته و مقبول و طاعت و نموی کرده شد مبهر (ع) بالغ
 و رای شده نموی کردن **مبهر (ع) بالغ یکم و دفع دوم روشن و معلوم مبهر**
(ع) با کله کله مبهر (ع) با کله کله با کله شراب و مثل آن حاضر کنند و بیایند

مبسم (ع) بالضم بسیار تبسم کنند **مبسم** (ع) بالضم یک و سوسوم دندان **مبسم** (ع)
بالضم ستاره و نیز فراخ کرده دندان و گسترده شده **مبشر** (ع) بالضم یک و شش دوم و گستر
مشد و شارت دندان و نیز عیبه علیه السلام و موسی بن جعفر علیه السلام که مرده حضرت
رب التناهی صلعم داده بود مراعت خویش **مبشر** (ع) (اف) بالضم بهتر عیبه علیه السلام
زیرا که او گفته بودانی مبشران یانی من بعدی اسد **مبصر** (ع) بالضم یک و شش دوم
و سوسوم شد و بینند **مبطان** (ع) انکه شگفتش دایم بر زبانش از بسیار خوردن **مبطون**
مبطون (ع) بالضم انکه او را علت شکم عاری باشد و نیز جاری شکم در در **مبغوض** (ع) بالضم یک و شش
درشته شد **مبغیض** (ع) بالضم یک و شش دوم و سوسوم شب گاه و شب زده بیک
مبلغ (ع) بالضم جاری رسیدن و در فارسی مال را گویند **مبلی** (ع) بنا کرده شد **مبهم**
(ع) بالضم پوشیده و غریبه **مبهم** (ع) بالضم حیران کرده شد **مبهم** (ع) فروخته
شد و خرد شد **مبهم** (ع) بالضم آشکاره شد و بالضم و نیز بدی مفتوح بیان کرده
شد و یک سوسوم شد و بیان کنند **مبتاع** (ع) بالضم به و صا زدن **مبتاب** (ع) بالضم
پادشاه داده یعنی خنری نیک و بد داده و بالضم بازگشتن و جای بازگشتن و جمع شدن
گاه آب در حوض و بازگشتن بسوی حق **مبتاع** (ع) بالضم بی روی کردن و پیا
کردن کار و یک کردن کار **مبتاع** (ع) بالضم یک و سوسوم از گای کردن **مبتاع** (ع) بالضم و
التشخیص در از **مبتادب** (ع) بالضم ادب گرفته شده (اف) افتاد بود **مبتاع** (ع)
بالضم خست و جام و بر از و لغت گیرند و بر خورداری اندک و بودن و فانی و فرج زن را
نیز گویند **مبتالم** (ع) بالضم یک و شش دوم و سوسوم و یک سوسوم شد و در دند **مبتالم** (ع) بالضم یک و سوسوم
لام شد و ال و عاق و شیفه و نیز انکه دعور الوهیت کند **مبتالم** (ع) بالضم استوار
کردن و استوار و بجزیت **مبتسم** (ع) بالضم خندانم کنند **مبتنی** (ع) بالضم پیر
خوانند **مبتول** (ع) یک سوسوم قرشت برده دل **مبتاور** (ع) همایان حد یک
مبتلی (ع) بالضم و بالام مگور شد و ظاهر شوند **مبتلع** (ع) بالضم انداخته و کور و
واب از چاه کشیدن و در از شدن چیز و را کردن **مبتلف** (ع) بالضم میل کنند

مبتلی (ع) بالضم میل کردن بر یک به خصوص و جور و ستم کردن بر یک بهضم
مبیم اول و فتح دوم یعنی قیام میل کردن بر یک به خصوص و جای جور کردن بر یک
مبتقم (ع) فرض کنند **مبتلی** (ع) بالضم و بالام مگور شد و آراسته **مبتقط** (ع)
بالضم یک و سوسوم یک سوسوم عقبت کنند و در یا و در و موج زنند و آراسته
کنند **مبتقلبه** (ع) بالضم و بالام مگور شد یعنی درون دل گذشت و محل خیال
و مانع **مبتداول** (ع) بالضم بهت بدست گرفته شد **مبتدین** (ع) دین دار **مبتداول** (ع)
باول مفتوح و بنانی زده نام مبتدیت از منازل قرار آزاری مواضع
مبتراکب (ع) بالضم برهم نشسته **مبتراکب** (ع) بالضم شکله **مبتراکب** (ع) بالضم در پیش
و در ویش و محتاج شدن **مبترویه** (ع) آنچه از جای بلند افتد و غیره **مبترویه** (ع)
بفتوح و رای ب که چوبی که در پس در نشسته باشد و یا بر سر کنگره قطع
گذارد که چون خیم نزدیک بیاید بر سر او اندازند شکو گوید بدل حصار از
پناه برده هم **مبترویه** (ع) روح چون مشرب حصار و صورتیکه برای جانوران
در گشت زار نصب کنند و صاحب قاضی گوید چوبی که پس در وضع کنند و گفته
فاریست **مبترویه** (ع) یعنی منظر **مبترویه** (ع) لغت داده شده و گمراه کرده
به لغت بسیار **مبترویه** (ع) بالضم و بقاء مگور شد و چشم دارند **مبترویه** (ع)
مفتوح شد و چشم داشتند **مبترویه** (ع) بالضم مانند شوند حد یک
مبترویه (ع) بالضم و بی مگور شد و معنی مشکو المعنی قوله و آخر مشا
مبتصدق (ع) بالضم رست رفت **مبتصدق** (ع) بالضم یک و شش دوم و سوسوم شد و صدق کنند
و صدق رسانند **مبتصدق** (ع) بالضم بلند شدن آفتاب و منفعت گرفتن در چیزی
در ارج آفتاب بوزن **مبتعاقب** (ع) بالضم یک و شش دوم از یک چیز در آید **مبتعاقب** (ع)
مبتعاقب (ع) بالضم انکه از یک چیز آموزد **مبتعاقب** (ع) بالضم شکفت دارند **مبتعاقب** (ع)
بالضم آنچه از نو فایده گیرند و کاین زن **مبتعلب** (ع) بالضم غایب شد **مبتعلب** (ع)
بالضم غصب و غلبه بدست قرار گیرند کاین چیز را **مبتغیر** (ع) بالضم برانند کاین

عواضه

[illegible]

کفش و موئی

گفتش موزن کشد و به پهلوی خلاصند تا آب تند شود و همین دو مه از میز نیز گویند
لیکن هماغه بافت فردوسی گویند چو رستم در اوید و آن کو نیز خبر آشفته اند
سان که یوز مخیز **مخیط** (ع) با که سوزن **خفید** (ع) با هم بنداشتن **مد** (ع) با **لفح**
افزونی آب دریا و نشستن آب با بخیر و آب سیل و بسیار و افزونی آب و مداد در وقت
کردن و در کجای فرو گذاشتن و در انداختن چیز و مهلت دادن و انداختن نظر
لبوی چیز و خطی که آن الف نویسد در اصطلاح اهل سیاق چیز دراز که بالای حساب
نویسند و مدالبها بخیر و روز و وقت چاشت گاه و مدالبها بخیر گاه نظر کشند
و سترن و مد که کسی کردن با هم چنان است و آن دو رطل است یا یک رطل یا بری و دو
آدی و در فارسی با هم شش روز و ز ماه **مد** (ع) با **لفح** و تشدید آن بسیار مد و تشدید
کشند **مد** (ع) با **لفح** و در کار و در جای خود را کشیدن **مد** (ع) با **لفح** و در
سی که به بال کشیدن و سوزن و روشن و **مد** (ع) با **لفح** و در جای دور و در
و مرکز زمین و فقط زمین و جای قرار و وضع و لقب است که نام او **مد** (ع) با **لفح** و در
و آن که بر تر و در وقت که دور مدار الفاضل باشد **مد** (ع) با **لفح** و در عادت کردن
و صبح و آفتاب نمودن **مد** (ع) با **لفح** و در کسی که نزد و آفتاب نمودن **مد** (ع) با **لفح**
با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در کسی که در وقت چاشت و در **مد** (ع) با **لفح** و در
بکسر و در تعلیم گفتن **مد** (ع) با **لفح** و در کسی که در **مد** (ع) با **لفح** و در
مرکز زمین **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در
با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در
و با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در
اسیر و مجروح را **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در
که بروی عطاریات باشد **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در
با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در
دادن و با کسر و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در **مد** (ع) با **لفح** و در

مذبح

92

کتابه

مراد (ع) بالفهم بگذرگاه دشمنان مقیم بودن و بجهاد با کفار راست دان و پست
 در راه خدای تعالی بجهاد **مراد** (ع) با کسب بار بجهاد با پادشاهان **مراد** (ع) زن و با کسب
 جنگ آینه **مراد** (ع) بالفهم شش اند اول مرتبه و حدیث حقیقت است یعنی مرتبه
 صفا و حضرت محمد رسول الله صلعم که در ظهور ذات است و در میان ابتدا درین مرتبه متصف
 است کان الله و لا شئی معه اثبات برین است و دوم مرتبه و احدیت است یعنی مرتبه آسمان
 و آدم صغیر صلوته علیه که اثر اتفاق بقیاسین میزنند و سوم مرتبه عالم روح مجرد است
 که در ظهور هر روح حقیقت امر اشغال خود را چه در مرتبه عالم و خیال است که در ظهور وجود هر کس
 لطیف است بجهاد مرتبه حقیقت است که در ظهور وجود هر کس کسب است ششم مرتبه حقیقت
 انبیاء است که جمیع مراتب است **مراد** (ع) بالفهم راه نایب و تنگ و قفل **مراد** (ع) نزد
 بانها **مراد** (ع) بالفهم بکسب باز داشتن وزن را بانی نه آوردن بعد از آن که طلاق
 داده باشند و او را بکسب سخن را نکرده اند یعنی بکسب سخن گفتن **مراد** (ع) بالفهم نام کنایه
 در علم حرفه نیزهای روح و با کسب دین **مراد** (ع) بالفهم ضرر **مراد** (ع) بالفهم عوارض
 و بدیهه است ازین و بالفهم کردن کردن و مشق را نیز گویند **مراد** (ع) بالفهم کینه
 در ملک اولانه کشید و اولانه نوزاد نماند ای آهنگی که بر پای نهند و آنرا جلا نهند
 گویند **مراد** (ع) بالفهم کرد اگر دهن **مراد** (ع) بالفهم اندر کند **مراد** (ع) بالفهم مراد او
 نادر است **مراد** (ع) بالفهم که مال و نعمت بقدر حاجت او در دست نه افتد قبل مراد او در توقف
 نه افتد یعنی نرود بر آید **مراد** (ع) بالفهم کسی را در بیک نشاندن و بر نشاندن مانع
 نرود **مراد** (ع) بالفهم باز بجمع مره و درخت تلخ **مراد** (ع) بالفهم در کردن **مراد** (ع)
مراد (ع) بالفهم مهارت و بکسب کشیدن و از کار بی ریخ ویدن و در مان و علاج کردن
مراد (ع) بالفهم بکسب کتابت نوشتن و پیغام فرستادن **مراد** (ع) بالفهم نشانیها **مراد** (ع)
مراد (ع) بالفهم فرزند شیر خوار را بپایه دادن **مراد** (ع) بالفهم با هم چرا کردن و نگاه داشتن
 و گوش فرا دادن و بگوشت چشم نگریدن و در زین است که مسلمانان در حضرت رسول صلعم
 را راعنا می گفتند یعنی نگاه کن ما را اما چون این لفظ دشمنان به یهودیان بود حق تعالی

را خوش

را خوش نیاید فرمان شد که بگویند انظر نایبی را **مراد** (ع) بالفهم جای غلطیدن
 چار **مراد** (ع) بالفهم درین معجزه های رفتن گاه و حجرت گاه **مراد** (ع) بالفهم بکسب جنگ
 کردن **مراد** (ع) بالفهم و با فین غنای غلطیدن خرواب و جزان و دهی است
 و شهرت و لقب در جوارش بود که در مراد شش آن متولد شد یا آنکه فرزدق او را
 بدین لقب لقب کرد **مراد** (ع) بالفهم بکسب نمر کردن و اتفاق نمودن و **مراد** (ع)
 آمدن و سوادوری **مراد** (ع) بالفهم جاری آب در میان **مراد** (ع) بالفهم سخن نرود
 بردن **مراد** (ع) بالفهم بکسب همراهی کردن و بار نمودن **مراد** (ع) بالفهم چیم در نما
 و رساندن و بقیه قاف چشم داشته شد **مراد** (ع) بالفهم چیم را از کسب چشم داشتن
 و از کسب رسیدن **مراد** (ع) بالفهم جمع مرکب می آید **مراد** (ع) بالفهم بکسب است خن
مراد (ع) بالفهم مراد **مراد** (ع) بالفهم مردی از طایفه نو نوثین **مراد** (ع) بالفهم مراد
 آورد و بهشت کلمه ای بود خط نهای هفت فرزند او است و این را آل مراد گویند
مراد (ع) بالفهم و تشدید برای همدن **مراد** (ع) بالفهم تیر **مراد** (ع) بالفهم نرم شدن و نرمی
 و عادت کردن بکاری و سخت شدن و نام موضع است و نام ماده شست **مراد** (ع)
 گاه برین یا گاه بران استادن و گاه این کار و گاه آن کار کردن **مراد** (ع) بالفهم
 کاری از کسب در خواستن و کسب را بر کار داشتن **مراد** (ع) بالفهم بکسب کشیدن کردن
 و بکسب کمریز و روبرو باری و جدی گری کردن **مراد** (ع) بالفهم کوی که نزد یک است
 رسید **مراد** (ع) بالفهم نزدیک با نوع رسیدن زن یا مرد **مراد** (ع) بالفهم کسب
 نرود **مراد** (ع) بالفهم بکسب سخت آوردن **مراد** (ع) بالفهم و تشدید با ترتیب
 کرده شد و نیز نام صلوات است و الفهم یکم و سکون روم منظر یعنی دیدن گاه **مراد** (ع)
 بالفهم و تشدید میوه ترش که در جلاب اندازند **مراد** (ع) بالفهم بکسب کسب
 از چراگاه باز آید و چهار یک غنیمت که بهتر از برای خود مراد شد و اول باران بار
 و شتر که در بار زاید **مراد** (ع) بالفهم حبه و خواسته شد و جای جستن و خواستن
مراد (ع) بالفهم گاه چار **مراد** (ع) بالفهم منزل بهاری و چهار چار و بالفهم شمع را روشن

مراد (ع)
 بفتح اول و ثانی
 یعنی میل سر مدینه
 و به کسب کار و حجت
 و خود را بر سر شتر شدن

نموده اند مرد در بافت مرد و در هفتم روز از ماه شمس و نیز نام فرشته است که مکرل
است بر فصلان مستان و تدبیر و صلح که در مرد و واقع شود و متعلق است حکیم فرید
گوید و نیز هر یک از این روزها و نیز او باشد از هر و بوم و در مرد در خانه (ع)
بالغم و باره و موافق و خانه که در نظر که چه دهانه و بیت الحلا نیز گویند و بعضی گفته اند
خانه از نزد که در آن خانه مهر شش در افتد یعنی از آن خانه بیرون شدن نتواند
مرد اس (ع) بلکه سبکی که بجا اندازند تا دانسته شود که آب در وقت نام مردی
مرد در سنگ (ع) مثل هر یک گذشت مردان (ع) علوی هفت تن سیارات بسوم
(ع) بقدر آن دیوان مکرش مرد (ع) بالغم ازین در آمدن و لذت در آورده شد
بضم یکم و کسر بوم ازین در آمدن مرد (ع) بالغم بیرون گذاشتن تیر و زدن
مرد کبر (ع) نام جنی است که خان در بخور و در آخر اسفند ماه کند و درین بخور زیاده
از مردان اگر زو شک در زند بخورند و بر مردان تسلط کنند بعد از آن مرد و در آن
مرد در (ع) مثل مردم (ع) آدمی مردان جمع آدم و خواجه جمع نیز ازاده کنند چنانکه
مشهور است لیکن مردم لفظ جنی است نه جمع بمقابل آن در مقابل آن است و زاده جم از آن
نیز صحت و صورتیکه در میان چشم مرد مردم زاده (ع) بخور و زلا سیف اسفندی
گویند اگر چه بدیهه جمله در مردان و نیز یک بعد از نام مردم زاده مردم (ع) این
مداح برای طبع مال مردم (ع) بالغم و با کاف فارسی است که بصورت مردم بر آید و هر که
آورد بکند بخور و خدای است پس در میان کوزه نهند و سوم آن در آن نهند و ستور
کرده دهند و گوشت رگ نمایند چون سنگ نموی گوشت قند کنند مردم که کند و از شوق
بحد و آنرا سنگ نموی گویند مرد (ع) بالغم و یک (ع) بالغم تصغیر مردم و مردیک
چشم یعنی آن بسیار اندک در چشم بصورت مردم مرد (ع) یعنی مرد یک چشم اگر از آن
انسان لعین گویند خاقان گویند مردم محو مار خواره از حیوان که هست مار و مردی
هم مار و مردی چون هر دو می مردم در چشم کانیات کورت هر دو می مردم چشم روز
مرد (ع) بالغم و کسر دال باز یک کسر هم و فتح دال دوک بود مرد (ع) بالغم و کرده

شما

شد مرد و (ع) بالغم زن طلاق داده شد و مرد (ع) بالغم کند نامی شمار گویند
مرد در یک (ع) چیز که از مرده باز ماند و میراث نیز گویند و بکایت هر چیز زبون و سقط
را خوانند مرد (ع) مثل مرد در سنگ که مکرل و مردی (ع) مکرل
چوب آب رو که ملاح یک کبر و کشته بدان راند بند اگر میتوان گویند و در فارسی
جوانمردی و مردانگی بعد گویند مردیت بیاز و انگلی زن که نه مرد (ع) بالغم می که
مربع خشت کن را بشین بعد کنند و در آن چیز یکی رند و زبان شیار که ده کاشته شد
خند بوم نیز زبان کاشته و ناصح که در آن خانه و طرا آن سازند تحقیق آنست و حد
چیز است و بوم زبان کاشته و ذراعت که مرد (ع) بالغم یکم و فتح دوم و شند رای
محرر مردم که یک آدمی از زو فایده گیرند مرد (ع) بالغم کاف و ان و کشته در آن مرد
(ع) برار مو قوت نماید و در حکم و میر هر حد را گویند حکیم فروسی فرماید چو در کابل این
دانشان فاش گشت پسر مردان پر بر فاش گشت و مرد (ع) بالغم رستم مرد (ع)
(ع) بالغم یکم که در زیر انگور گذارند و درخت نذر از زبان مرد در مرد (ع) بالغم
مفتوح بنای زده و زای منقوط آنرا که بود و در جگر زهر نهند و بعد گوشتان نیز مرد
است حکیم سانی فرماید ای عیبه دل بکوش و از کرده تهنی و ادیکار دندان خود است
آنها و هیچ ندیده که تا خود چون بود انجام کار و مرغ از آن یک جزا فصل نو با مرد (ع)
مرد (ع) بالغم و اول مفتوح بنای زده و زای منقوط مفتوح و غان منقوط بالغم و زن
گزینان روز رخ را گویند که در مقابل بنیت است و بعد از آن دان هم آید و گوشت و
قبرستان را نیز گویند مرد (ع) مثل مرد (ع) بالغم و با کاف فارسی است مرد که تارین
را خوانند مرد (ع) بالغم و یک (ع) بالغم تصغیر مردم و مردیک (ع) بالغم و یک (ع)
فارسی در منقوط نو از زبان که در غایت خوش و شیرین و لذت و خطا را بدو شبیه
دند و شغل افکند چو مرد خوش خوش برید و بی در لاجر و سرب و مرد (ع)
(ع) نو از زهر بنایت مرد (ع) بالغم و بسیار است کنند و تر کردن و مرد آب
و جز آن و انگشت نمایند که گوشت در دست بمندیل پاک کردن و روشن و در آن

۶۵

۱۰۲۴

[illegible]

عصا قلم

مسافت (ع) بقیم یکم دور و دور کردن نگاه و بیان مسافت (ع) باضم بکسب یا
و سبکی کردن و رفت داشتن مشک و خزان و مردم از آن آب خوردن مسافت (ع) جار
رازدن مسافت (ع) باضم یکم نرم کردن با هم آب کشیدن و زمین یکس دادن برای
زرعت مسافت (ع) مسافت نامی زبون و اوج جمع مسافت (ع) باضم بکسب
شدن و جایی آب مسافت (ع) باضم کسب حواله و در باضم نیم و تخفیف لام طرف ریش
و جانب سر و کردن مسافت (ع) باضم در خواستن و پوشیدن و چیز از آن پیرسیدن
شود مسافت (ع) گذرگاه و جایی ترس مسافت (ع) باضم جمع راه مسافت (ع)
باضم یکم آشفته کردن مسافت (ع) معوف پریدن مسافت (ع) باضم و تشدید
سوار چیدن و سریدن مسافت (ع) باضم در بر زدن یکم معاضه کردن مسافت (ع)
باضم یکم کارستان و از رفتن و کمر کردن مسافت (ع) باضم یکم افسانه گفتن
و فرود آمدن و زدن کردن و کار با مسافت (ع) از یک مسافت (ع) از طرف
در آمدن شکار و غیره مسافت (ع) باضم مخالفت گفتن مسافت (ع) شکار
(ع) باضم شتر شتر ماهه را زدن زدن مسافت (ع) باضم جزیکه یکس دادن
و یکس ندادن و دخت خوانه یکس را آوردن و یکس را آوردن مسافت (ع)
باضم برابر کردن و برابر آمدن مسافت (ع) باضم را رفتن و یکم معاضه کردن
بمهر و بسیار مسافت (ع) باضم یکم معاضه کردن و دخت جنگی مسافت (ع)
باضم یکم مواکب دندان ماییدن و سر زدن سر و کردن مسافت (ع) از غایت لاغر و ضعیف
مسافت (ع) باضم یکم کشت کردن و بیع مسافت (ع) باضم برابر مسافت (ع)
باضم یکم بیدار بودن و بیدار کردن مسافت (ع) باضم آسان رفتن و آسان
کردن مسافت (ع) باضم گذرگاه و جایی ترس و خوف شمس مسافت (ع) باضم
رفتن مسافت (ع) باضم یکم شتر زدن مسافت (ع) باضم از یک چیز پیرسیدن
مسافت (ع) باضم یکم و کسر سوم شد و گفت شهادت مسافت (ع) باضم زبان پیر
سوم منسبت (ع) باضم و افهم کسب یا پیرسیدن که بدان سبب جانی نتوانست

آنرا گویند که در هنگام کشت و کرامات خود میان کند و لایق و دروغ و معروف نزد
مسخات (ع) بالضم کرم کنندگان **مسخنه** (ع) بالکسر و مضارع منقوضه بکسر و مضارع
مسجد (ع) بفتح سین لایق خرم هم بدان برشته بود و سلسله جدید در دوزخ **مسجد**
عالم (ع) بالضم یکم و فتح دوم و سوم مشرکین جهات **مسجد** (ع) بفتح سین و فتح
بفتح و ضم را و چونیکه مانند خط از سینه تاناف برآمد **مسجد** (ع) شادی و آنچه در
سرور از خود نهند مثل مکتوب مستر اسلوب **مسجد** (ع) بالفتح و فتح و ان **مسجد** (ع)
بالکسر وزن کفش ثران **مسجد** (ع) بفتح سین و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم کونیز
مسجد (ع) بالضم انکه اندازن خرج کند **مسجد** (ع) بالضم یکم و دوم بفتح عینه **مسجد**
(ع) بالفتح شادمانی و خوش **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح دوم برآمده **مسجد** (ع) بالضم
(ع) محبت با تفاق و دروغ رت مانند **مسجد** (ع) بالضم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
یت پیرون آوردن آب منی از رحم مادران **مسجد** (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
(ع) بالکسر ستون خیمه و زمین هموار و بالفتح موضع کرم یا کند در آن اندازند و خشک
نشد **مسجد** (ع) بالکسر که بدان سطوح درست کنند و بالضم جای تنوع **مسجد** (ع) بالضم
نوشته شد **مسجد** (ع) بالکسر شمال **مسجد** (ع) بالکسر یکم که بآن آتش برافروزند **مسجد**
(ع) منته **مسجد** (ع) بالضم میم و عین در دو دان بالفتح طرفه در آن محور کنند
مسجد (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
و باغین منقوضه بکسر و مضارع **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
(ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
مسجد (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
مسجد (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
زمین افند و بفتح یکم و کرم قاف اندازند و خط کنند و بفتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان
کرده شد بر وزن **مسجد** (ع) بالضم ضامون کنند و بفتح اول اسم شهر مشهور

بقریه

بقریه جان **مسجد** (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
بدین خوارزند **مسجد** (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
منزل و جابر کرام **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
مثل سبک کور **مسجد** (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
نشتگاه **مسجد** (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
یغوت نه از جاب **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
مسجد (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
بجز و ضعیف ذلیل و بچار و مظلوم و بیکس و انکب عت فقر و فاقه از حرکت و
قوت باز ماند **مسجد** (ع) بفتح سین و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
و بویست باز کرده هر چه بر **مسجد** (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
جابر شد آب **مسجد** (ع) بالضم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
مسجد (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
رشن و مردم با صلاح **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
مسجد (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
(ع) بالضم انکه سلام دارد و بضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
سلطنت داشته و نسیم و شاد و نینز و هر **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
و کرون نهاده شد و باور داشته شد **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
ازین مپیرون کشید و در چهار شل داشته شد **مسجد** (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
بالضم کار یزید **مسجد** (ع) بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
مسجد (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
و تحریر و هر بیت نه قافیه باز داده و بالکسر و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
و میانه و بضم میم او **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم
کرده شد و بضم میم و بضم میم **مسجد** (ع) بالضم یکم و فتح و ان **مسجد** (ع) بالضم

مشق آتش (ع) بالضم و با هرو و یای فارسی که زده فلان و دیوان و آتش بر مشق
مشق خاک (ع) بالضم بصر زده آوینان اندک سابه و صغیف خلقت **مشق زیاده**
(ع) بالضم بصر زده مخالفان حق و مردود **مشق شر** (ع) بالضم بصر چند شر
ران و نیز ستانگان منحوس و زود هر دو گان **مشق** (ع) بالضم آمیختن و با یکسر
آمیخته **مشق** (ع) بالکسر باجم منقول چو یک دران جامه اندازند **مشق** (ع) بالضم
و در خان و با کسر بر جامه بران اندازند چو یک در بود چید و بالضم و فتح ثین
و تدر بجم منقول که صورت و رخ داشته باشد **مشق** (ع) بالضم در خان و با کسر
پای **مشق** (ع) بالضم ملوک و **مشق** (ع) بالکسر کو یعنی فروخته **مشق** (ع) بالکسر
سنکی که بان تیغ و کار تیز کنند **مشق** (ع) بالکسر کرده شد و در اندا شد و
دارند **مشق** (ع) بالضم لبیا خط نوشتن در آغاز تبارش مشق گویند **مشق** (ع)
بالضم کوه بلند **مشق** (ع) بالضم یکم و فتح دوم یکم جمع حلوا **مشق** (ع) بالضم
و کسر دال آب و طره که از شیر دادن بچه نیاز باشد **مشق** (ع) بالکسر و کج
که بدان عضو را گرفته شود و بالضم کشیدن چیز و بر کشیدن آبر و و جز آن **مشق**
(ع) بالکسر رفتن آب بفر طرف **مشق** (ع) بالضم جار آتش مدک و بجه
مزاج و مذهب نیز آفتاب **مشق** (ع) بالکسر طرف از آن آب خورد و بفتح یکم
و ضم رای و بفتح میم و را بالاف نه بفتح یکم کنایه آب و آتش میدان نگاه و با کسر شراب
خوردن **مشق** (ع) بالضم و تدر را در کسور شرح کنند و بفتح و شرح کرده شد **مشق**
(ع) مثل مشراط مذکور است که بالکسر شد **مشق** (ع) بالضم و را طر و در و در و در
و از بالا نگاه کنند و بلند و بفتح میم و را جار بلند و مشرف الارض عالی زیان
و مشرف الشام و هر آینه در زیان عرب نزدیک است که شمشیر مشرف بفتح را ندو
بدو است و بفتح میم و بفتح ثین و فتح را شد و مشرف را شد **مشق** (ع) بالکسر
(ع) بالضم بکنه شمشیر که مشوب بشوق مذکور **مشق** (ع) بالضم جار بران افشا
مشق کش ده **بال** (ع) بالضم مشق و آفتاب و صبح و پیدا آورده و بجای بل

زال نیز گویند

زال نیز گویند غیرت ده زال **مشق** (ع) بفتح میم و را و بفتح میم و ضم را و مهله
موشق آفتاب یعنی مشرق **مشق** (ع) بالضم آتش میدانی و آتش میدانه شد **مشق**
(ع) بالضم روشن کرده شد **مشق** (ع) بالضم شنه فرمودن و بالضم شنه بفرست
در بر و کشند و استخوان شنه تن و استخوان مار شنه و نام گنایه است **مشق** (ع)
بفتح ثین فار و خوب در دست خلید **مشق** (ع) بالضم کرد کردن و کوسید فرو
خاتون و و شدن و و بودن و لبیا خوردن **مشق** (ع) بالضم یکم و فتح دوم یکم
باز کر **مشق** (ع) بفتح یکم و فتح دوم یکم و کسر چهارم آفتاب و با هتای
و سیارگان بجمع **مشق** (ع) همچنان که در مهله گذشت **مشق** (ع) بالضم ثین نه
حاشا از حواس مشق و یک نیز آمد مشق الحوام موصوف در مکه **مشق** (ع) درون
و شراب باب آمیخته **مشق** (ع) معروف و آنرا مشعل نیز گویند ماه را شب هر جو
چه پروا چراغ است نگاه دل بر مشعل بود مشعل ماه و بالضم چراغ دال بزرگ
مشق (ع) بالضم غیر آفتاب **مشق** (ع) بالضم یکم و کون دوم مشق
مشق (ع) مثل مشعل و در **مشق** (ع) فروز **مشق** (ع) بفتح میم و ضم زوال اسلام
و نیز آفتاب **مشق** (ع) بالضم خوردن **مشق** (ع) بالکسر بشیر **مشق** (ع) بالضم
بکار و در شد و با را در آمد **مشق** (ع) بفتح غین بجه کار و بار و غوغا و فریاد
و آواز مردم و بعضی درین معنی خبر خوانند **مشق** (ع) الطالبین (ع) بالضم نام میوه است
که لطافتی ندارد **مشق** (ع) بالضم میثاق و فرق سرو بالکسر نه **مشق** (ع) بالضم
مهریانی و غنچه از رویت **مشق** (ع) بالضم شتاب و چرت و پیشین و کشیدن و ال
تا در از نو و بفتح ثین رسیدن دامن بدامن و یکتر باین طبق احرار یعنی طلس
(ع) بالکسر شکینه و بر سر و در کران یعنی التیجوراج کردن **مشق** (ع) بالکسر
پیکان و پس و دراز **مشق** (ع) معروف شکینه اهل فارس یکسیریم و اهل با و زبیر
بفتح میم خوانند و در اشعار چه در و روش یافته شد **مشق** (ع) بالکسر و در اشعار
که در آن چراغ نهند و در یک و طاق و نام کتاب است معروف در علم حدیث **مشق**

۱۶۹

آنچه در خوشبو و بویا رنگ **مشک** **بید** (اف) نوع از **بید** و نیز نام یکی است **مشک**
(اف) یعنی خوشبو و خطرات **مشک** (اف) با لقمه مشک کوه که مشکیزه نیز گویند و با لقمه
کلی است که در استرین مانند **مشک** (اف) با لقمه و با کاف و عقیق نام نواز خوشبو است
و دان خوشبو که در و سوراخ که پیوسته و مشک نیز مانند **مشک** (اف) با لقمه و با کاف
مشک (اف) نام صافی است سیاه رنگ خوشبو و در حکیم اسد گویند پراکنده با
مشک منزه از **مشک** (اف) خوشبو است که یک سار **مشک** (اف) و **مشک** (اف) یعنی
را بید کرد **مشک** (اف) یعنی یک و کس و در بعضی مشک و **مشک** (اف) و **مشک** (اف) یعنی
که هند او را موهنه مانند **مشک** (اف) و **مشک** (اف) خوشبو است و در **مشک** (اف) و **مشک** (اف)
(اف) که خوشبو از دهن او براید **مشک** (اف) مثل مشک زین که گشت **مشک**
کاشور (اف) کاشور نام جامی است مشک که در ای آرند اگر مشک کاشور نامند
مشک (اف) با لقمه کار سخن **مشک** (اف) نام لخمی است از مصفا با برید مطرب
نظار در صفت با بر کف است جو در مشک و کفقی مشک نامی بهر مشک و در مشک عالی
مشک (اف) با لقمه یعنی مشک خاص **مشک** (اف) **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف
مغرب کوه که پیشتر در کنار آب نشیند و شباهت یک طرد **مشک** (اف) **مشک** (اف) مثل
زین که گشت **مشک** (اف) با لقمه و با کاف و فارسی مشک و در که اگر مشکیزه گویند
و با لقمه تنی را گویند و بطریق استعاره حرم خانه ملوک و سلاطین و اما هند خانی
گویند رقت شیرین بچین خون فدا نقش مشک و شبتان چکنم **مشک** (اف) و **مشک** (اف)
با لقمه و در یک وطن که چراغ در و کند یعنی چراغ دان قندیل **مشک** (اف) و **مشک** (اف)
نواز برید **مشک** (اف) با لقمه بشندند و سوده و نقاب داده **مشک** (اف) با لقمه
و قندیل با لقمه نام حلوائی است که با رام را لقمه باین مرزند و از ترکیب معلوم میشود
هم در آن مراند **مشک** (اف) **مشک** (اف) مثل مشک و قندیل است **مشک** (اف) با لقمه و با لقمه
و با کاف و با لقمه و **مشک** (اف) با لقمه و در خور و با لقمه و با کاف و با لقمه
تجانه است و نیز نام کوش مطلق و بحر حرم بلش همان است **مشک** (اف) با لقمه

مشک

مثل مشک ز کور که گشت **مشک** (اف) با لقمه آبی معطر مشک بود و نیز نام یکی است که او را
مشکین و فاد را گویند بسبب آنکه سالها و در آن سال مرغان و زلف خورید که گویند
بد بکردت مشکین تاب داده **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف و در منظوم است
که آخر بمرشد دهد **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و نیز نام **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه
حلوائی است **مشک** (اف) **مشک** (اف) مثل مشکین و کور است **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه
و نیز کنایت از فاضل خرد است **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف است که در خراسان
میشود و در این وقت بهر نام او میگویند زیرا که تمام سال بتر و تازگی قیام نماید
(اف) همان مشک زین که گشت **مشک** (اف) **مشک** (اف) یعنی نیز در تازگی و شتابی **مشک** (اف) **مشک** (اف)
زرد و بقیع اول نیز آمده است **مشک** (اف) با لقمه با زرد و مزاج و مطایبه **مشک** (اف) **مشک** (اف)
مشکین و فاد و خالص و عطر و چیز که بویلا شد با هم و بکرده **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه
شد و نیز نام زدن و پوست و اگر در و شمشیر زدن و بر بودن و بریدن **مشک** (اف) **مشک** (اف)
با لقمه و در شمشیر **مشک** (اف) با لقمه و در شمشیر و کون نون نام غده است و با
مکشور زده و بکرده و یک نام بهر زدن که چون بگوشت نشیند گوشت کند و گوشت
در آن افتد اما نیز گویند **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه اول مشکیزه زان نیز آمده است سراج
الدین را چگوید **مشک** (اف) از رغبت چو شکوه شاه و شک **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه
(اف) **مشک** (اف) **مشک** (اف) مثل مشک و کور **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف و فارسی
غده است مشکین و کور که در هند است اگر کاف را گویند **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه
در سراج و **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و تازگی و معروف نام تار دوم و باب و در
صراج **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و تازگی و معروف نام تار دوم و باب و در
برده فروش نام معلوم که خاص همین مشهور را گویند **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف و در
آمیخته شد **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف و در مشهور **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف و در
چنان که عسل را بر اندود در صراج است با لقمه و کاف و در مشهور **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف و در
گویند **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف و در مشهور **مشک** (اف) **مشک** (اف) با لقمه و کاف و در مشهور

کنگارش گویند **مشوش** (ع) بالفهم دست را که بر دانه دست با گشند و بالفهم تشدید و مفتوح
 برین نکرده شده و برین نکرده و نیز نفی و او مشد نام حلوا است **مشول**
 (ع) بالکسر حوز را جزو در خورد **مشوم** (ع) بالفهم یکم و ضم دوم و پاک و شوم **مشید**
 بالفهم جارح شدن ملائیک و نیز مردمان و نام شهرت **مشهور** (ع) بالفهم آنچه بران
 گواه شوند و روز عرفه **مشهور** (ع) بالفهم مریض و سیرا شد از طعام **مشیه** (ع)
 بالفهم رفتن و لبیا رفتن شدن و بسیار جار شدن **مشیح** (ع) بالکسر انگر رانیدن
 نذر و **مشیب** (ع) بالفهم پیشتر و سفید شدن **موشی** (ع) بالفهم یکم و مکول
 و ضم بار خند خواندن و خوارت **مشج** (ع) اکسجه و آب و خون بهم آمیخته و مشاج
 جمع و نطفه و آب مردوزن بهم آمیخته **مشختر** (ع) الفهم مبین و مکنون بین بیان
 و جمع **مشید** (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم شد مرد و شیعی **مشیق** (ع) بالفهم
 و تشدید یا مفتوح بنای بلند کرده و بیک افراشته و دراز کرده **مشید** (ع)
 مشید **مشیر** (ع) بالفهم خداوند مشورت واث را کند **مشیش** (ع) بالفهم استخوان
 برآمد **مشیع** (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم شد مرد و شیعی **مشیق** (ع) بالفهم
 آب لاف **مشید** (ع) بالفهم برده که در و یک میست اندرون شکم سلمان گویند که آفرید
 که برورد و در شینه بجز آب پاک و جوهر و حلو و مشور و نیز بجز که از شکم بیرون
 آید **مشید** (ع) بالفهم استخوان و قیل و قتاب **مصل** (ع) بالفهم و التشدید مصل
مصلب (ع) بالفهم رنج کشیده شد **مصلب** (ع) بالفهم تن را مقلوب کردن **مصل**
 (ع) بالفهم مکر و هر که با او برسد **مصلب** (ع) بالفهم در کار و جگر کردن و بیک معارضه
 کردن در جبهه **مصلب** (ع) بالفهم هم صحبت **مصلب** (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم
 زار کردن و نزدیکی نمودن و نزدیک شدن **مصل** (ع) بالفهم بالا کرده و سر کوه
مصل (ع) بالفهم یکم مدار کردن و بیک چیز بر روییدن و بیک محامه کردن
مصل (ع) بالفهم تادان ستاندن و باز رفتن **مصل** (ع) بالفهم عیان **مصل**
 (ع) بالفهم و بقی منقوط با هم دیگر و بقی با خلاص داشتن و با هم دیگر رزق بودن یا یکدیگر

دوین کردن **مصل** (ع) بالفهم یکدیگر و بقی را کوفتن چند اند که خدا را بر آن **مصل**
 (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم و چهارم و با هم و با هم و با هم و با هم و با هم و با هم
 بالفهم جمع **مصل** (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم و چهارم و با هم و با هم و با هم و با هم
 معامله کردن **مصل** (ع) بالفهم یکدیگر و بقی را کوفتن **مصل** (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم
 بر کار و داشتن و کراسته معنی را گویند **مصل** (ع) بالفهم خالص از هر چیز و اصل از هر چیز
 و نام آن حی **مصل** (ع) بالکسر شتر زدن و نرم افتادن **مصل** (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم
 صفت الفهم یکدیگر صفت کشیدن بالفهم و التشدید استادن گاه و در حالت **مصل**
 (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم و چهارم و با هم و با هم و با هم و با هم و با هم و با هم
 در جبهه کشیدن **مصل** (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم و چهارم و با هم و با هم و با هم و با هم
 بالفهم جمع مصف که مراد **مصل** (ع) بالفهم چیز یا یکم و دوم و سوم و چهارم و با هم و با هم و با هم و با هم
مصل (ع) بالفهم یکدیگر کشیدن کردن **مصل** (ع) بالفهم مدار کردن و آسان رفتن
 کار را **مصل** (ع) بالفهم جار کشیدن **مصل** (ع) بالفهم اسبیکه تر کشیدن فاصل از کت
 باشد **مصل** (ع) بالفهم و تشدید صفا دهد انکه شیر از پستان شتر و کوفتن بخورد و از
 کمال بخیلی ندو شد **مصل** (ع) بالفهم قلع و سوار و عمارت یا یکم و دوم و سوم و چهارم و با هم و با هم و با هم و با هم
مصل (ع) بالفهم شوت دادن **مصل** (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم و چهارم و با هم و با هم و با هم و با هم
 (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم و چهارم و با هم و با هم و با هم و با هم و با هم و با هم
 و حال آری **مصل** (ع) بالکسر غریغ و پیاله که بران شراب با در و بخورند و شتر ماده که
 صباغ خسب و چون روزی که شود بخور و و نام کتابی است در علم نحو **مصل**
و جبار (ع) الفهم روشن کشیدن و هفت شود و چار مذمت این است از جناب حضرت رسول
 در صلح **مصل** (ع) بالفهم رفتن و کشته شدن جامه و رنگ کردن و کشته شدن شکوفه
 کوه شدن سایه و دوران شدن و منقطع شدن و در کار رفتن **مصل** (ع) بالفهم یکم و دوم و سوم
مصل (ع) بالفهم همراه کرده شد **مصل** (ع) بالفهم و الیکه چیز یکم در و صحنه و در سانه
 جمع کرده شود و کتاب خدا تر که بر وجه صلح نازل شد **مصل** (ع) بالفهم و التشدید

۷ مصراع (ع)
 مفتوح اول و ثان و فصح
 زبان و عاف و عار و سخن
 درشت سر و زبون نور سینه

بمعنی خبری **مصدق** (ع) بالفتح میگذارد و جماع کردن **مصدق** (ع) تصدیق کننده
چیز را آنچه موافق صدق چیز را و دلیل راستی سخن **مصدق** (ع) بالفتح صادر شدن
و جاری شدن و بدر آمدن و کلمه که از آن افعال وصفات اشتقاق کنند بالضم
و فتح دال شد و مقدم داشته و شیر درند و حیوان سخت سینه **مصدق** (ع) بالکسر شش
مصدق (ع) بالضم و فتح دال است رفتار بالضم و کسر صادر مهم و تشدید دال غیر منقط باور
در درند و صدق متناهی و صدق رسانند **مصدق** (ع) بالفتح آنکه در سینه
باشد **مصدق** (ع) بالضم سر **مصدق** (ع) بالکسر شهر و نام شهریت معروف و صدق و خبر
بالضم بقیه شیر سیر انگشتان و شیدن مهران کوفه و بصل و کسر صادر مهم و کسر شش
البتاه بر یک چیز **مصدق** (ع) گویند که در نزد و شش شیر بسیار در و جمیع خود
گویند که سیریت او بنده و شش جمع شود **مصدق** (ع) بالضم آنکه طاقت سرانند
مصدق (ع) بالکسر بیت و نیم شعر **مصدق** (ع) بالکسر اس **مصدق** (ع) بالضم روده
آدم و کسر کوفه و بصل **مصدق** (ع) بالضم بفرار شدن و فرار کردن **مصدق** (ع) بالضم
یعنی قالب مردم و جانشان **مصدق** (ع) بالضم افکندن و جاری افکندن بالکسر اداف
مذکور **مصدق** (ع) بالفتح خرج کردن **مصدق** (ع) بالکسر اس بدان علم در و **مصدق** (ع)
مصدق (ع) یعنی افتاب سرزان وقت غروب و نیز وقت طلوع **مصدق** (ع) بالکسر
منسوب به جانشان که کوفه و تیغ و جز آن **مصدق** (ع) بالکسر سینه ایت مهر
مصدق (ع) بالضم و کسر شربش **مصدق** (ع) بالضم و بلف مقصور و کسر دال و بلف
از نامهای غیر صام **مصدق** (ع) نوع از صمغ است آنچه لند است صمغ در و شرب و آنچه است
از صمغ بهر گونه و آنچه زرد صمغ نامند **مصدق** (ع) بالضم جنبانیدن ستورم را
و شمشیر زدن و آب سرد زدن بستان نامة را و بستان رفیق و انداختن مادر
بچرا و در خشدن برق و جز آن و بازگشتن شیر از بستان و رفیق و رشت داران
مصدق (ع) بالضم و فتح عین مهم شش و نام مردی است **مصدق** (ع) بالضم جاری
بند **مصدق** (ع) بالکسر و فتح بر سخن **مصدق** (ع) ایت تشدید فایستادگاه در جنگ

مصفا (ع) بالضم و تشدید صافی کرده شد و شراب صاف **مصفا** (ع) بالکسر آنچه
یا بنجر را صاف کنند و کفگیر **مصفا** (ع) بالکسر در کوزه **مصفا** (ع) بالکسر بسیار
فصیح و مبیع **مصفا** (ع) بالکسر آنکه که آن کار و شمشیر و جز آن روشن کنند و بالضم
و تشدید قاف روشن کرده شد و زور و **مصفا** (ع) بالکسر شش اول مصفا
مذکور **مصفا** (ع) بالکسر قور و سخت **مصفا** (ع) بالضم تراویدن آب از است و کفگیر
زرد و بر جراحت **مصفا** (ع) بالضم و تشدید غارگاه و نیز لقب غارگاه شش
خواجها قفا بدو ساقی باقر در جنت خواهی یافت کنایه رباب رنگا و کفایت
مصفا (ع) امر و جنت و جانا **مصفا** (ع) بالکسر شش و در کفایت
فرمان کنند **مصفا** (ع) صلوات فرستادن و نماز کنند و اسپیکه در سبب پیشین دور
مصفا (ع) بالضم و یکم بسته بانم و آب یکم در آن گذار میافشان کرده شد
مصفا (ع) تشدید و کسر هم غایت محقق و غم بالجرم **مصفا** (ع) بالکسر تصنیف
کنند و بالضم نون کن **مصفا** (ع) بالضم و تشدید لا غم سرین **مصفا** (ع) بالضم یکم
دوم و کسر یوم مشدداً خدا بقا و صوت کنند بالضم و او مشدداً صورت کرده شد **مصفا** (ع)
مصفا (ع) بالضم و بالضم طاعت که با مرغ چوز و کبوتر یکم سازند **مصفا** (ع) بالضم نگاه
درشت شد **مصفا** (ع) بالضم و اسیر و قشیر شش **مصفا** (ع) بالضم صورت بایسته
و صواب گویند و درند **مصفا** (ع) بالضم مکر و هر که با وی رسیده آفت و رخ و غم
و اندوه **مصفا** (ع) بالضم جاری کردن و بازگشت و بستان **مصفا** (ع) بالضم
بستانگاه **مصفا** (ع) بالضم و تشدید صام مجوز اندین و بدر آوردن جراحت کسی را
و موتی سر و چشم را و سوختن اندوه بالکسر ایت در لغت استعمال کنند مراد
مصفا (ع) بالضم روان شدن **مصفا** (ع) بالضم جنبان شیر **مصفا** (ع)
بالضم یکم بدر و فای لغت کردن **مصفا** (ع) بالضم یکم خفتن **مصفا** (ع) بالضم
با سحر که تشدید خندیدن **مصفا** (ع) بالضم یکم دشمن کردن **مصفا** (ع)
بالکسر حمله بدان سازانوارند و مرد بسیار از شد **مصفا** (ع) بالضم شش

مصفا

والکلی دادن بر تجارت که نفع آن شرکت باشد **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت
از عرض و نام فعل که از امت قبل گویند **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت
شدن **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
ع (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
که در حلقه با هم بسته شد و یک را در کردن و افزون نمودن **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم
منقوض آنچه را میخوانند بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
خوانند یکدیگر **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
مضارع (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
و چون در شکم را در آید آنها را میگویند **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
و شبیه بودن بخیر **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
و بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
ع (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
رو که آفتاب بر آن بر آید **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
بالضم آنکه بر و خندند **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
و جز آن و حلقه خوب که بدان بگویند **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
زنده و بقیه یک و کسر دوم با زدن و رفتن و استخوانی که مغز در او باشد **مضارع**
و کسر دوم زدن و بقیه یک و کسر دوم با زدن و رفتن و استخوانی که مغز در او باشد **مضارع**
مضارع (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
شد و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
و چشم زخم **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
بفتح آن در دو مصیبت و سوختن از مصیبت **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
بجای و خارج کردن **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**

بالضم می و فتح دوم بغایت

بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
گزاره و نام شخصی **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
و فریب زدن و انداختن موت که حیوان در آن فرو رود و آن چهل روز باشد **مضارع**
بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
ع (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
خوب و مرکب از اجزای در آن خوب **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
رفتن و تقدیم کردن **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
مرو ز کام یافته **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
گذرانیده شد **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
آتش خفوت **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
سهمانی کنند و نسبت کنند و زیارت کنند و ترسند و میل در بندند **مضارع**
بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
از یکدیگر و جز آن **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
چیز را یکدیگر و هم نشین کردن با کسی و فرار و بر آید **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
نشین بر آن **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
آتشیدن **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
گاه **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
چیز را که در خواست **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
و **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**
مطلوبت **مضارع** (ع) بالضم می و فتح دوم بغایت و گزند بالضم آنست و چشم زخم **مضارع**

۱۱۳

کردن **مطهره** (ع) بالضم برانیدن **مطبخ** (ع) بالفتح جای بختن **مطبوخ** (ع) بالفتح
بخته شد **مطخول** (ع) بالفتح آنکه علت سپردارد **مطخون** (ع) بالضم آنکه کشیده شد
(ع) بالفتح باران و ثناب رفتن آب **مطرف** (ع) بالکسر شتر ناده که جای جوا کند و قبل
ناقه که یک چراگاه بگرد **مطراق** (ع) بالکسر نایه **مطران** (ع) بالفتح که حاکم ترسیان
وقبل حاکم **مطرب** (ع) بالضم و کربانه نشاد در آرد و در عرف سرو و گود و در اصطلاح
ساکان عبارت از سپردن شد کامل که از یک لقمه و آهنا خوشی که در معرفت عشق
و حالات ادامینا بند و هم را موزانند و بمقام نیستی مراد و خوشی است را بر بار
میدهد و محو مطلق سازند **مطرب** (ع) بالکسر زهر **مطرح** (ع) بالفتح جار انداختن
شکار و بچنگ که نظر گیرند و نام موضوع قریب مسکت **مطرحم** (ع) بالضم هم و کسر
بنایت نکو بید و متکبر **مطرد** (ع) بالکسر نیره کوتاه که بدان نظر کنند و بالضم و فتح طای
مشد و کرامت مستقیم بر یک و تیره **مطرف** (ع) بالضم و الکسر در خریاع نام بالضم مسکه
سرو و دم و نفید باشد یا سیه و دیگر اعضا بر تن بگردد و کوسند و کرم (او سیه) بالضم
و اعضا نشین **مطرد** (ع) بالکسر و کسر یک بان بنشیند و بشنم زند تا و انود **مطرد** (ع) بالضم
آنکه گوید و نکند **مطرد** (ع) بالفتح و انداختن **مطعم** (ع) بالکسر آنکه بسیار خورد طعام
دهد **مطعمان** (ع) بالکسر بسیار نیره زند **مطعم** (ع) بالکسر یک خوردن بالضم و کسر طعام
و نه **مطعموم** (ع) بالفتح خوردنی **مطعمون** (ع) بالفتح طعمه کرده شده و نیره زرد
شد **مطل** (ع) بالفتح تین در رنگ کردن در دادن و ام و بر افکندن کار **مطلاق**
(ع) بالکسر و ی که زن را بسیار طلاق دهد **مطلب** (ع) بالفتح حاجت طلب و خواسته
شد **مطالع** (ع) بالضم یک دفع دوم شد و جویند و نام مرد که بدست رسول صلعم
بود **مطالع** (ع) بالضم زمان خوردن و ماندن خوب تر تا خشک شود بر آمدن گوشت
و خزان و جابر آمدن بالضم و کسر واقف کنند کسی را بالضم و تشدید طای واقف شوند
و اول غزل و شعر مطلع گویند **مطالع** (ع) بالضم از بندر کرده شد و در و آن کرده شد
بالضم و فتح لام طلاق داده شد و ضد مقید بالضم میم و سکون طای و کرم نام جایگاه بسیار

آنجا بداند

آنجا بداند **مطلقه** (ع) بالضم و کسر کرده شد **مطلوب** (ع) بالفتح خواسته و جسمه و نام
موضوع **مطعم** (ع) بالضم جای افتادن نظر **مطلعه** (ع) بالکسر آنجا بان نان را پسند
آنرا در فارسی قریب گویند و در هند بیلین **مطموره** (ع) بالضم بنان خانه که در وی
طعام و آب پنهان کنند و مخاک **مطمین** (ع) از مریده و زمینیت و نام **مطون** (ع)
بالفتح کشیدن و نیک انداختن **مطوره** (ع) بالضم تین ثناب رفتن آب
مطوی (ع) بالضم بخندیدن **مطرب** (ع) بالفتح جار طهارت بالضم و کسر طای هر کنند
بقسمه طهارت کرده شد **مطهرت** (ع) بالضم یک دفع سیم و کسر دانه **مطهر** (ع)
بالضم خوشبو و پاک و خوش و خوشبو کرده شد **مطیر** (ع) بالفتح بارند **مطیط** (ع) بالضم
یکم دفع دوم خالصیدن و این اسم مصدر **مطیط** (ع) بالفتح آب غلیظ که در یک فن
و جاده **مطیر** (ع) بالضم فرین بر در **مطیر** (ع) بالفتح شتر مولی و مرکب **مطیر** (ع) بالضم
تشخیص از روشته و از آنکه **مطیر** (ع) بالکسر شمن و بدی کردن **مطیر** (ع) بالضم تشدید
نوع جار طهارت کردن **مطیر** (ع) بالضم و باقی منقوط با یک هم پشت بودن و از زن طهار
کردن یعنی زن را تشبیه بجای که کشند در حق حرمت بعد از او کفارت طهار لازم آید و آن
یکسره زرد و کشند یا شست میکن (را طهار) دهد و جاده در هم پوشیدن **مطوف** (ع) بالضم
آنچه در ظرف گذاشته شد **مطفر** (ع) بالضم یک دفع دوم و سوم شد و غیره زرد شده شد **مطلعه**
(ع) بالکسر نیره شتر بزرگ **مطلل** (ع) سیه بان کشند و در سیه آرد و بالضم لام در سیه کرده
مطله (ع) بالضم نیم و کسر و باقی منقوط تا یک **مطلوف** (ع) بالضم و کسر طای منقوط از
نخت باز ماند **مطلوم** (ع) بالضم ستم کرده شد **مطلی** (ع) بالکسر تشدید لام و طای نیم
سیه بان **مطلون** (ع) بالضم و باقی منقوط خان برده شد **مطله** (ع) بالضم جای
نخام بر در **مطهر** (ع) بالضم جای طهور بالضم یکم و کسر سوم شد و طای هر کرده شد **مطیر** (ع)
یعنی با معاد (ع) بالکسر و آب که از بندر فرود آید و نیز روده **معتاب** (ع) بالضم
و یکسر عتاب کنند و بالضم و فتح عتاب کرده شد و عتاب بالکسر خشکی شدن خطای
کردن کسی را از شتر **معتبه** (ع) شد **معاجره** (ع) بالضم کار خوب کسی و آنکه اشق

مطلعه

معظم حاجی دست برچون
یعنی حاجی بند دست
دست


معصوم (ع) بالفتح میکنه **معصیت** (ع) بالفتح به فرای کردن **معص** (ع) بفتح میم و کوفه
دوم و بفتح یین خشم ناکشیدن و سخت کردن و دشوار کردن چیزی را کی **معصده**
(ع) بالکسر زویند و بالضم و تنزید ضا معقوق جامه که بالای علم دارد و اشتیری
که بران زو را دروغ کرده باشند **معصل** (ع) کار سخت و در بسته **معصلات** (ع) نمه
معضم (ع) بالکسر یشت بر خن از دست **معطل** (ع) بالفتح کشیدن و بفتح یین بخت
شدن موی اندام مرد **معطال** (ع) بالکسر المرد در بیار بخش بالضم و الف مقصور بخشد
شد **معطار** (ع) زن و مرد بسیار **معطر** (ع) بالضم خوشبو کرده شد **معطی** (ع)
بالضم و کسره طاقه آن پیش **معطل** (ع) بالضم و باطن معقوق شد و بسیار انداخته و زو
گذاشته و کار سخت و فرو بسته **معطوف** (ع) بالضم میل کرده شد چنانکه گویند غن
باینطق معطوف نمایند و در اصطلاح خوشایان کلمه بر کلمه سابق عطف کردند چنانکه
چنانکه گویند زید و عمر **معطوف کردن غنان** (ع) بالفتح بچیدن غنان **معطی** (ع) بالضم
عطا نمودن و بالضم مقصور کشیده شد **معطر** (ع) بالکسر زن و مرد بسیار **معطره** (ع) بالضم
(ع) بالضم الفچه بزرگ تر جزیر و بترین چیز و بشده طای محم بزرگ داشته شد **معق**
(ع) بالفتح دور شدن و گوشه دراز بیا بان **معقاه** (ع) بضم یکم و دوم و کسره میم شد
خوشنکان روز و شب که در عقب یکدیگر آیند و از پی آیند کان **معقه** (ع) بالفتح طای
بشق و پیوند دادن و بالضم فتح قاف شد بسیار بسته شد **معقه** (ع) بالکسر ییم که
پشت آب ریش کند **معقول** (ع) بالفتح و در یافتن و در تاج آت میخه خرد و نیز آنچه
مقتضای عقل باشد گویند که این معقول است **معک** (ع) بفتح یکم و کون دوم و
بس افکندن و مالیدن و دور و دراز انداختن و بفتح یکم و کسره دوم و ایل افکند
کار **معکم** (ع) بالضم و لاغ **معکوف** (ع) بالضم باز داشته شد **معکوک** (ع)
بالضم در بر افکند **معل** (ع) بالضم بکون و غایب کشیدن و غریزان و بسیار
رفتن و شب کردن در کار و تها کردن و فاسد گردانیدن **معلا** (ع) بفتح یکم
و بلند **معلای** (ع) بالکسر لای بان جز در آن جزند و در دو و معلق مردی مخصوص

کنند و **معلف** (ع) بالکسر کوهر است **معلق** (ع) باضم یکم وضع دوم و سوم مثدر
(و غنیه و عاتق **ثلا معلق زن** (ع) بالفتح والضم و باللام مفتوح مثدر و انضاد است از
باریکان که سر زربا بالا نموده ایستاده نهند و نوزاد که نوزاد **معلق** (ع) بالضم
و کسر مثدر و بگویند و چهار فقره کنند و وضع لام سیراب کرده و سبکفته **ثلا معلم** (ع)
بالضم لث نه چیز و بالضم جام علم دار و بالضم و کسر لام شده آموزنده و وضع لام آموخته
شد و یکی شکار است اندا آداب شکار آموخته باشد **معلم اسماعیل** (ع) بالضم و باللام شده
و مفتوح حضرت آدم علیه السلام **معلق** (ع) تعلق و قلاب در که بآن در را به بندند
معلول (ع) بالضم پیاز و علت یافته و علت گرفته شده و این کلمه زبان در شایع
و مستعمل است و در کلام عرب نیامده و بجای آن علیل است استعمال کنند **معلم** (ع)
بالفتح در یافته و دانسته شده و در فارسی معجز و درم و دینار است **معلول** (ع)
بالفتح و با و او و یا فرست دانسته شده و بجای درم و چیز نیز آمده است **معلی** (ع) بالضم و بلف
مقصود بلند گردانیده شده **معامل** (ع) بالضم مکان پوشیده و در اصطلاح انکار
که بوج صحیح و آن به اسم از آن اسماء بطریق رمز و ایما و چنانچه یفیده طبایع است
معامل (ع) بالکسر اول و وضع میوم عمارت و در عرفانکه هست و قوفی در طرح احوال
عمارت **معان** (ع) بالضم در دو معنی که از تحت جمع (ع) بالفتح هر دو معنی زن و مال
یکسره دهد و نیز معان هم گویند که مرزبان ابو نصر در لسان آورده **معجم** (ع)
بالضم آواز آتش و بآنک شجاعت و جنگ و نیز در تحت مرزبانان **معجمی** (ع) بالفتح
انگلیزم انگلیس و مخالف **معجول** (ع) بالفتح آبادان کرده شده **معجول و مرثی** (ع)
بالضم یعنی شیراز و زینب و احدی تحقیق است با دشمنی که شیراز آبادان کرده
است و در آخر عمر او بسبب آن بنویسند متافق بود با عمر **معجمی** (ع) بالضم و بلف
پوشیده کرده شده و کور کرده **معن** (ع) بالفتح روان شدن آب و آنکه آسان و نام
مرویت کریم **معانی** (ع) از پنج باب شده و یا غایت کرده شده **معان** (ع) بالضم
روان شدن گاه آب روانه **معین** (ع) بالضم چیز آموخته **معینه** (ع) بالفتح چیز

که گویند اوزان سخاوت
اوزان ده از حاتم حلوف
و گویند قرین حاتم لطف

بالضم وضماء منقوط باحد کبر برابری کردن در فضل و ستر **مفاضله** (ع) بالضم زره **مفاضله** (ع)
بالضم باطن منقوط بر او در **مفاضله** (ع) بالضم جام کردن **مفاضله** (ع) بالضم بنا بر وقت
بر آوردن **مفاضله** (ع) بالضم باطن منقوط کردن در کار و یکی سخن گفتن **مفاضله** (ع) بالضم
مفاضله (ع) بالضم کلید مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم کلید مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم یکم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم
بالضم و جمع **مفاضله** (ع) بالضم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم
در شتر و بلا افتادن و دیوانه شدن **مفاضله** (ع) بالضم یکم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم
بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
با کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
شادی کنند **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
شد و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
مروارید و زینج و دیگر ادب در آن کرده باشند بر اقوت به و تقویت دل و دماغ
مفاضله (ع) بالضم یکم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
فتح سوم جدا و آورده شد **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
جامه خوب و زینت در آن کنند و مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
بالکدشت **مفاضله** (ع) بالضم و با کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
دوم و کسر سوم و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
مفاضله (ع) بالضم یکم و کسر سوم و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
شد و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
جدا و آورده شد و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
و فتح یکم و کسر سوم و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
و بخشش کنند **مفاضله** (ع) بالضم یکم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
بر کار و دماغ نباشد و بالضم و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)

مفاضله (ع) بالضم بر زبان زدن کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
بالضم سخت شدن و دراز شدن چیز **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
اف با کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
استحقاقات فاسد است چون فساد و نراکت میر عبد الرزاق گوید به قسمت
است مقایسه خلق از جهت است و دلیلش آنکه هر دو وقت و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
مفاضله (ع) بالضم یکم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
با زده یعنی آنکه دستش نرسد از این شتی از فالج است **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
شد و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
بالضم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
باقی منقوط و فتح چهارم یکدیگر برابر کردن و در بر نمودن و برابر کردن و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
النسب دیدن از طرف مادر و پدر و خلیل را و دال و ال و ان تا پاد را ن کنند
و بار کوشش نویسد بریدن چنانکه از هم جدا شود و در اصطلاح مخان مقایسه
از آنکه در نظر یکسان است با ستر دوم به قسم فانه پنجم و این دلیل است بر شمی **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
مفاضله (ع) بالضم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
مفاضله (ع) بالضم یکم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
مفاضله (ع) بالضم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
مفاضله (ع) بالضم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
و فتح دوم و کسر سوم و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
آمیختن و نزدیک کردن و کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
با کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
با کسب معارضه کردن و فتح و ستر **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)
مفاضله (ع) بالضم و فتح دوم و کسر سوم شد وقت آنکه **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع) بالضم مفاضله جمع **مفاضله** (ع)

[illegible][illegible]

استعانت کنند و بعضی بقیان و تحقیق و تمنا آید است شیخ بعد فرماید: مگر بزرگوار نیست
 کند طلبکار بعد السبت کنند و باضم نوح کنند **مکمل** ای ایام شهرت و قبل
 ملکیت و بویجان ای متوطن اند **مکمل** ای باضم و کمر را بر کوار در اند و نوازند
 و بقیه را بر کوار داشته و نوازند و به تشدید و اعظم داشته **مکمل** ای ایام
 بزرگ و شیخ نیم در کار نیک از صام و بضم یکم و فتح را بخش کردن و بزرگوار خود
ای باضم ناخوش شمردن و بضم یکم و فتح را نیکوار ناخوش در کار دارد **مکمل** ای ایام
 ملکیت در و تنگی گرفتار در بیج **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام
ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 مزاجت **مکمل** ای ایام از توابع ثلث باشد و یکی گوید: وی از آن چون برایش
 و از آن راف ثلث **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام
 دیو باشد نامند **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام
 نوبت روز در آملای **مکمل** ای ایام از زده پوشیده **مکمل** ای ایام
 داشته شد و باینها و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
مکمل ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 و المدهای شیت داشتن چنانچه کناره و نوازند **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 کند **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 ایران و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 بر نهاده شد و در شرح حاقی **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 شد و باینها و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 بیا را نیدینه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 و مکمل ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 و نوازند و باینها و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه

مکمل

مکمل

مکمل ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 با لک صروب **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
مکمل ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 و باضم ناقه که شیر او کم نشود **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 کجاست ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 است و راست و بعد شغال و نیم و شغال در هم و بویج در هم و در هم شش درانی
 و دانی و دوقراط و دوطسوج و طسوج و دوسه و دوسه و دوسه و دوسه و دوسه
 لب از جیل و لب شبر و در هم و غیره مثل ملک و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام
 حوله **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
مکمل ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 معروف از بویج که هم معظم در آنست و نیز نام از عریس که بنایت فصح بود و بقیه از
 فصح و بویج که اصغر است و روز از و بر سید نام توحیت گفت مکمل و قبل گفت هم
 مرکب نزد یک بیایا بوسه بوسه در هم و بویج از این کنایت از ضل سیه
 است که بر رخ داشت بعد از آن زن این است خوانند که بگوینا باغیبه الاشیق
 الاشیق یعنی از غرغریه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه
 بعد از آن مرد در سینه چند از آستین بر آورد و بان زن را در زن گفت اکنون
 از خواهر بیار که و اگر خواهر بوسه ده خواهر را و اگر خواهر بوسه ده خواهر را
 را و این است از زو حال بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه
 حاصل و آنکه منسوب بیکم بایم **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 از راه باز داشتن که را بقیه از راه باز داشتن بوسه بوسه بوسه بوسه
مکمل ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 مرد با وقار و آهسته در کار **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه
 در زن و بقیه بای شد بگوینا او آورده **مکمل** ای ایام یکم و کسروم بر و واقعه

مکمل
 در طی و اوقه
 و است را شغل

که بنواز و سرش را از او منصرف است و در آن ملائمت **(اف)** بالفتح یا را از ملک
اع بالضم بادشاهی و بالفتح قائم مقام بادشاهی و ولایت **(او)** بالفتح و کون دوم چ
ملوک **(اع)** بالفتح بنده ممالک جمع **(اف)** بالضم راه روان **(منون)** **(اع)** بالفتح منت
نهادن شد و نقصان کرده شد و لغت و او شد **(مسند)** **(اع)** بالضم گسترده شد و بگو
کرده شد **(عیت)** **(اع)** بالضم سیران شد **(عین)** **(اع)** بالضم و بکسر و یا جدا کشیدن و بفتح یا جدا
کرده شد **(میل)** **(اع)** بالفتح بطرف خیزیدن **(من)** **(اع)** بالضم خیزش از جوف جادو
نارنج میوه را و از بعضی بر نیز آمد **(الک)** بالفتح کی و آن که کیست بالفتح و تشدید
وزن معروف و برنجین که بر قوم بهتر موسی علیه السلام باریده بود و هر شنبه شرب که بر
درخت جمع شود و لغت دادن و منت نهادن و بریدن و نقصان کردن و بی قوت
عودن و ماندن شدن و ماندن کردن در فراس و بالفتح معروف و دل را گویند
شاه گویند یا همچون روح حیوانی و مثل مردی که میان من در آن ماه اندیشم
من **(و)** و بود از آن گویند که شاهین تر از زواران بگذراند هیچ نظایر فرماید
جز این بمانت هیچ در خواست نیست **(که)** در یک تیر از دو من است **(و)** در بعضی
کتاب حکمت توفیق نفسی طیفه باین کرده که هر کس است که با و تیر از
بیان کند که معنیش من **(یا)** و بعضی گفته اند که در اصل یعنی توده است و ازین ترکیب
خرمن یعنی توده بزرگ **(من)** **(اع)** بالضم اندر زده و مقدار و تقدیر و برابر و بیخ من
هم آمد که ز اولام را برای خفت حذف کرده باشند **(الک)** بالضم مقادیر و ترکیب است
و آن با زاریت و بالضم کر زو **(مناب)** **(اع)** بالضم و بالضم ایستادن بجای کسی و یا
ایستادن **(مدت)** **(اع)** بالضم بکسی چنانکه در دو و شش است **(اکار)** بالضم
(اع) بالضم بکسی برابر کردن و تیر اندازی **(منات)** **(اع)** بالضم و بالضم نام عتیبت و
سنگی بود که هرگز و خراش و آن بضم های چوبه قیل است او را پرستند **(منافع)** **(اع)** بالضم
پروان آمدن عرق **(مناف)** **(اع)** بالضم در گرفتن برای نجات و تظافر و تضرع گویند
به پیش حضرت قاضی صاحب برادر فیضی است **(مناف)** **(اع)** بالضم در احکام فتن

بکسی برابر

بکسی بر خضوت **(منافع)** **(اع)** بالضم جابر و ضرر کردن زنان **(منافع)** **(اع)** بالفتح نام مقامی **(مناف)**
(اع) بالضم بکسی کردن **(مناف)** **(اع)** بالضم نگاه گرفتن **(مناف)** **(اع)** بالضم و بالضم و بالضم
نمودن **(مناف)** **(اع)** بالضم نگاه گرفتن **(مناف)** **(اع)** بالضم و بالضم و بالضم و بالضم
کشتن بر او قدم **(مناف)** **(اع)** بالضم و بالضم و بالضم و بالضم و بالضم و بالضم
راه که در میان چشم و جابر و ضرر نام یکی از مکررین و نام کتابی است در علم و اصول **(مناف)**
با کبکری بکسی که مقام او آن گفتن نمودن و چرخ یا **(مناف)** **(اع)** بالضم بکسی در چرخ
و او کشیدن و مزاج نمودن و در زود و مندر شدن **(مناف)** **(اع)** بالضم منکرل هر
ماه که آن است و حجت اند **(مناف)** **(اع)** بالضم کارزار کردن **(مناف)** **(اع)** بالضم فراخ
(مناف) **(اع)** بالضم بکسی خویش داشتن و به دیگر تشبیه بودن **(مناف)** **(اع)** بالضم
افعال **(مناف)** **(اع)** بالضم که را سوخته دادن و بکسی شوخ خواندن **(مناف)** **(اع)** بالضم
سرخیان و باز پرسیدن و خویش را باز کشیدن و کمر نگاه **(مناف)** **(اع)** بالضم بوی پشانی
و پیوستن شدن جای بجای **(مناف)** **(اع)** بالضم بکسی دشمنی جنگل کشاکش کردن **(مناف)**
(مناف) **(اع)** بالضم بکسی اندر زدن **(مناف)** **(اع)** بالضم بی اس **(مناف)** **(اع)** بالضم چیزی را
برویم کردن **(مناف)** **(اع)** بالضم بکسی مذکور **(مناف)** **(اع)** بالضم بکسی سخن گفتن **(مناف)**
(مناف) **(اع)** بالضم بکسی بکسی در چیز و بکسی بکسی بکسی کردن در چیز و نظیر آوردن
چیز **(مناف)** **(اع)** بالضم و بالضم و بالضم و بالضم و بالضم و بالضم و بالضم و بالضم
پروردن **(مناف)** **(اع)** بالضم چیزی را بکسی در **(مناف)** **(اع)** بالضم بکسی سخن
گفتن و به دوست بازی کردن و در کسب بکسی کردن تا او فریفته شود و کسب **(مناف)**
(مناف) **(اع)** بالضم بکسی بکسی در **(مناف)** **(اع)** بالضم بکسی معاضه کردن و در بندی
(مناف) **(اع)** بالضم سودا و نام کتابی است **(مناف)** **(اع)** بالضم دور و در کشیدن **(مناف)** **(اع)** بالضم
بالضم دور و بی کردن و در سوراخ رفتن و شش **(مناف)** **(اع)** بالضم هر و راه
بزرگ و راه **(مناف)** **(اع)** بالضم بکسی دور و در رفتن در چیز و در حساب
(مناف) **(اع)** بالضم که را خد بردن در چیز و بکسی معاضه کردن در غیبت چیزی

کرم کرده شد **مخک** (اف) بفتح میم و یوم بعد از این که مشعشعان کنند چنانکه این
پاره در کاسه بر آرد یک کنند و بنفشه از کاسه بر چنانند میگوید: **مخک** (اف)
مر از دوزخ بیاید نهادهای تو بر ما دوت: و بمعنی بر جنت هم آملات **مخک** (اف)
بلکه در این فراخ جرات و بمعنی پوست باز کردن و نیزه زدن و پیرودن آوردن
مخک (اف) بفتح و جیم: از مفتوح گوشت که در کاسه جلا شده و طبخ شده و جلا کنند
تا آبها بر جگین و مستعمل در آن بر شود و آنرا بگویند نیز مانند بعد گوشت: اگر بر
پر کنند از کلاب: مسکی در روغن کنند **مخک** (اف) بفتح میم و یوم روشن **مخک**
(اف) بلکه اگر کرم در آن زبانه تر از زبانه باشد بفتح و تشدید جیم معدن و منبع جری
بفتح و تشدید جیم که ستاره شناس و حکم نجوم کنند و بفتح جیم که بجهت مدت
او اگر در صفت و به نجوم حکم کرده شد **مخک** (اف) بفتح جیم و دلاب **مخک** (اف)
بفتح و تشدید جیم **مخک** (اف) بفتح خاء و فاء و تیر بهن بجان و از جاع بازمانده
مخک (اف) بفتح بلامی علم آنچه از زرز و نفوذ و مثال کن مثل جبهه و هر چه بر کشند و
خیمه بنده طبعه خاری گوید: اگر در نفوذ او مطلع شود خیمه طفره زیر مخک بر آرد
ماه علم است **مخک** (اف) بفتح فلامی بزرگ **مخک** (اف) بفتح و جیم مخفی بگو
مخک (اف) بفتح و یوم و با جی غیر منقوطه جای غیر **مخک** (اف) بلکه
بخشش **مخک** (اف) بلکه داسی که بدان غله در روند **مخک** (اف) بفتح کوز و شش **مخک**
(اف) بفتح بد جنت **مخک** (اف) بلکه و بفتح و یوم پنی منافر بفتح جمع آن **مخک** (اف)
بلکه بفتح خای منقوطه پرویزن مناخل بفتح جمع آن **مخک** (اف) بفتح و با جی
منقوطه پرویزن ساز **مخک** (اف) بفتح و با جی منقوطه شش بزرگ **مخک** (اف)
بفتح یخته شد و کنایه است در اصول فقه فنی **مخک** (اف) بفتح خداوند و صاحب
و استعجال این اکثر در آخر کتابت میکنند معنی بحصول آید چون دولت مند
و در جنت و حاجت مند و دانش مند و روئی گفته ترا بداد خدا این جهان نیکو داد
بزرگ کرد ترا از آنکه هست روزی **مخک** (اف) و آنرا غرض دیگر که بیاورد و گران بود **مخک** (اف)

بلکه

بلکه زین چست و یک **مخک** (اف) بفتح مغلوک و بر پنی و بی دولت و بی
بخت **مخک** (اف) در آمده در چیز **مخک** (اف) گفته و فرموده **مخک** (اف)
بفتح و دال کوزش و ب طفره گوید: مثل گویا پرده بر کشیده و با بفتح و تشدید
مخک (اف) بفتح و یوم: بلکه اگر بگویم مردم طعن زنده و عیب کنند **مخک** (اف)
بکرم و بفتح یوم همان نداف **مخک** (اف) بفتح ک و دو متاع ناروای و کالامند
(اف) بفتح دایره است که غایم خوانان بر گرد خود بکشند و در میان آن نشسته عزیم
ادویه بخورند و فرزند: که در تسخیر چین و آنرا بر سر بی عیال و شش تن مند
و عوفا در تاریخ و صاف در وصف ولایت هندوستان این عبارت مرقوم است
که اوراق و غصون اشجار و خاک گیاه و حطب آن قریفل و سیل و صندل
و کاخور مند است و در عیال البلدان مرفوعه که نام شهر است از هند که عوفا در آنجا
بسیار است و آنرا عوفا میگویند و در قاصد مند بلد و عوفا در گفته و اصم است
که نام شهر است و بیشتر است استعمال بر عوفا نیز اطلاق کنند و لهذا آن عوفا را عوفا میگویند
خوانند بلکه عوفا را قاش و در فرزند سرور گفته قاش که از آن میگویند
به هند و عوفا در اصل **مخک** (اف) بفتح دایره غایم خوانان مقدار شش گز و مطلق دایره
را نیز گویند **مخک** (اف) بفتح در هم رفته **مخک** (اف) بفتح و با دال منضم و او
معروف مثل مند بود که مرقوم شد **مخک** (اف) بفتح هند و تشدید جیم و نیزه و کوزه را
گویند که دست و گردن آن شکسته نام **مخک** (اف) نام طعنه است از ولایت خراسان
شعور گوید: ای شایسته چه بود این که ترا پیش آمد: دشمنی هر چه بر آید
از تحت حاجت تو پیش آمد از ملک میبرد بهر نومندیش آمد: **مخک** (اف) بلکه
و دستار و دستارچه **مخک** (اف) بفتح ابتدای زمان بفتح همان مند که در همه مذکور است
بفتح ص: و خداوند من **مخک** (اف) معروف و مخفی ترکیب و آنکه در سیاق محل خروج
را گویند **مخک** (اف) بفتح مع الدال بی دولت **مخک** (اف) بلکه نیز **مخک** (اف)
از با جی خواسته **مخک** (اف) بفتح میم و کرم و یوم جاف و در آن و سر از آن

منزل بی منزل (ع) یعنی عالم لامکان **منزل طایف** (ف) بالفتح مقصد و مقصود علی
منزل طایف (ف) یعنی دنیا و گویا **منزل خون** (ف) یعنی دنیا **منزل شایان** (ف) که کرده بی
یعنی شایانگان که از تقدم اینجا دیدار می شود و قیل عارفان **منزل لای** (ع) بالفتح جای
آمدن و پایگاه **منزل جقم** (ف) یعنی رطل و زبره **منزوی** (ع) بالفتح گونه نشین
منزه (ع) بالضم پاک و دور گردانیدن از زشتی **منزوق** (ع) بالکسر نیک سخن گوئی
منه (ع) بالفتح عطا **منه** (ع) بالفتح مثله **منه** (ع) بالکسر جریر بران جامه فند و
بالفتح کارگاه جلوه **منسره** (ع) بالکسر متفرع گوشت خور و مرد و است از صید
تا در آب و مقدّم **منسک** (ع) بالفتح یکم و سیوم و بفتح یکم و کسر سیوم چهار
گاه و جای قربان کردن حاجیان **منسم** (ع) بالفتح یکم و کسر سیوم ششم و دوری
و اگر در آن گاه **منسوب** (ع) بالفتح نسبت کرده شده **منسوج** (ع) بالفتح باطن
شد و نام جامه است قیمتی **منیب** (ع) بالفتح فراموش کرده شده **منسک** (ع) بالفتح
مثل نسک که **منش** (ف) بالفتح و کسر دوم طبع و جهت بلند شدن نظر فرماید **منش** (ف)
گفت آینه **منش** (ف) از آنجا شد این صورت انگیزه **منف** (ع) بالفتح بلند و در
که گوشتی بی بادبان کرده شده و آفریده و از آن کرده شده **منش** (ف) بالکسر
آینه که موی بدان کنند که بلند و صاف گویند **منش** (ع) بالکسر رده **منش** (ع)
نام گیاهی است **منشعب** (ع) بالضم پراکنده شده **منش** (ع) بالضم پراکنده شده
منش (ف) بالفتح چهار شد **منش** (ع) بالکسر منح که سر او کج باشد و بدان
گوشت از دانه کشند **منشد** (ف) بالفتح مو و انگشته و انگشته و خورد **منشور**
منشور (ع) بالفتح پراکنده کرده شده و فغان و درنا سفر و کنده و جود سادات
منشور (ع) بالفتح یعنی مرغان خوش آواز و مرغ خجسته و افسان آن **منشور** (ع)
منشور (ع) بالضم بغیر طار **منصب** (ع) بالفتح مرتبه و مقام و اصل و پایی داشتن
و یکسر یکم و فتح سیوم پیر آینه و صاحب حج آن **منصف** (ع) بالضم دارد و نهاد
بفتح میم و صاد و نیمه راه و بالکسر خدمتکار **منصل** (ع) بالضم میم و صاد و نیمه و فتح

منصوب

منصوب (ع) بالفتح مرتبه و برادر شده شد و حرکت نصیب داده شده **منصوب** (ف)
بالفتح بفتح نر و درین هفت اسم مراد قاد و دوم زیاد سیوم متعارف چهارم برزان
و پنجم خانه کبر و ششم طویل و هفتم منصوب و نیز منصوب به طریح معروف و زنی نصیب
کرده شده **منصوب** (ع) بالفتح منزلت **منصور** (ع) بالفتح نصرت داده شده و
ولی است که با او از انان الحی از آن برآمد و چون یک در حد حضرت موسی هم از دست
او از آن رب العالمین بسج مبارکشان رسید و بود **منصور** (ع) بالفتح نصرت داده شده و زنی نصیب
او دیدی **منصور** (ع) بالفتح نصرت داده شده و زنی نصیب او دیدی **منصور** (ع) بالفتح نصرت داده شده و زنی نصیب
صادق و جبرئیل و موسی و بالکسر جزیر بلند که موسی را بران نشاند و جلوه و **منطق**
منطق (ع) بالفتح و کسر سخن و سخن گفتن و فتح طاکر و میان بیند و نام علم معروف و قیل که
بند زان **منطق** (ع) بالکسر و کسر بند **منطوق** (ع) بالفتح گفته شده **منطوق** (ع)
بالکسر تک و سخن گویند **منظر** (ع) بالفتح جاری دیدن و درین تن و گوشه **منظر** (ع) بالفتح
مثله و بضم یکم و فتح سیوم مهلت داده شده و نظاره **منظر** (ع) بالفتح مثله و بضم یکم
فتح سیوم مهلت داده شده و نظاره **منظر** (ع) بالفتح یعنی مرد ملک چشم و جای نظر
منظر (ع) بالفتح یعنی دانه و در و خانه که مانند طاق سازند زیر اگر شبیه برینیم
بیض مرغ **منظوم** (ع) بضم یکم و فتح سیوم تراجم آورده شده **منظوم** (ع) بالفتح
نظر کرده شده و نیز معشوق را گویند **منظوم** (ع) بالفتح در هم پیوسته و سخن نظم کرده
شد یعنی شعر **منوع** (ع) بالفتح بازداشتن **منع** (ع) بالفتح در **منعاه** (ع) بالفتح جریر
منعاه (ع) بالکسر و بیا بر بخشش گفتند **منع** (ع) بالکسر استیز رفتار **منعطف**
منعطف (ع) بالضم و بکسر طم شده و بفتح طم الودی و میل کردن نگاه و گردان کردن
منعطف (ع) بالضم بسته شده **منعم** (ع) بضم یکم و کسر سیوم مالدار و نعمت و نهاد **منعم**
منعم (ع) بالفتح و بفتح تن بازداشتن و رزق شدن و عزیز و صاحب قدر و باز در زند
و بدین جمع مانع شدن **منع** (ع) بالفتح و بفتح میم و بضم میم برای زده نوع از بول
نیزه باغ و بول مضوم شبانی زده و غنای مضوم قدیمی باشد بزرگ که بدان شراب

۱۳

بالضم **موت** (ع) بالضم زینتی که هیچ نوبت محو و مریز و نفع ندارد و بالضم
موت کا و کوسند و سایر مواشی و بختی غیر ذی الروح و حید حیوانات **موت**
(ع) بالضم نیم روزی که محو و مریز و نفع نام محوم است در این جا حلیت **موت** (ع) بالضم
نوک این کرده شد **موت** (ع) بالضم اندوه و اعیان باشد کان و اعتقاد که شد
موت (ع) بالضم و بالضم مقصوره و مکان **موت** (ع) بالضم نود و یک چیز در این جا حلیت
و نکر کردن و بلکه مردی که صابر باشد و شصتی کردن یک **موت** (ع) بالضم نود و یک
نشد و عطر کنند **موت** (ع) بالضم نیکو باشد و عهد و استوار و بالضم حدیث و استوار کردن
موت (ع) بالضم اعتقاد کرده شد **موت** (ع) بالضم حرکت و اضطراب کردن و
آتش بیلا و بر آتش آت و پاره آت که در حرکت باشد و آتش کردن آت و بهم شدن
مردم **موت** (ع) بالضم و کسر جیم و اجنبی و ثابت کنند و بقیع جیم و اجنبی شد
و ثابت شود **موت** (ع) بالضم پیدا کنند **موت** (ع) بالضم و کسر جیم چشم کردن
موت (ع) بالضم بزرگ دارند **موت** (ع) بالضم یکم و فتح میوم شد در آن داده
بفتح یکم و میوم ترسد **موت** (ع) بالضم خوف از امتناعش خوانند **موت** (ع) بالضم
نیش است کرده شد **موت** (ع) بالضم یکم و فتح میوم شد و خوب و پسندید
و آنچه بزرگتر از او کرده شد **موت** (ع) بالضم خط و کبر بر خدا را محبوسان آمد
موت (ع) بالضم آنرا گویند که بر تبه بگانی رسیده باشد و از روشی و از روشی و از روشی
هم قید انداخته و نظرش از غیب قطع گشته و میگوید که دانایان و دانایان باشد
که اند و لا سواه **موت** (ع) بالضم یکم و کسر میوم و دنیا چشم یکم و فتح میوم میوم شد
و پس از آن شده شد و منبر نیست از منازل **موت** (ع) بالضم یکم و فتح میوم میوم شد
داده شد و با دل مسواریت و پند **موت** (ع) بالضم یکم و فتح میوم و نندید و الیایا
و جابر سلا کنند بالضم و فتح دلا شد و دو و شصتی و دوت **موت** (ع) بالضم نود
داشت شد **موت** (ع) بالضم و فتح میوم و الیایا و نندید و الیایا و نندید و الیایا
کسر میوم آگاه دهند **موت** (ع) بالضم محتاج معیشت چون نفقه و نفقه و نفقه و نفقه

موتی (ع) بالضم آنرا دارند **موت** (ع) بالضم راه و موج و موج و موج و کشتن
بالضم یاد نکرد و ناکه آنرا یاد بر میدارد و میگرداند و در فارسی مور را و زنگار را میگویند
که در جسم آهن کار کنند و بصیقل گردانند و نندید **موت** (ع) بالضم نندید و نندید
موت (ع) بالضم میل کردن گاه و ادوی بطرف است یا جیب **موت** (ع) بالضم و باری نندید
و جسم فارسی مثل مورانه مذکور و نیز گنایسته از کجیف و ضعیف معاشرت **موت** (ع) بالضم
(ع) بالضم چیدن ریش از پنج ظهور گویند و او ریش کیش مور میوهی جز مور میوهی زدن
علا حشر نند **موت** (ع) بالضم و بار مور میوهی جیم فارسی مثل مور میوهی مذکور **موت** (ع) بالضم
بالضم و کسر راجع آب خوردن و آنچه در و محل خوردن و در فارسی باول معنوم و در و محل
نام و دخی است که بر آن نغایت سبز باشد و در و باطرا بر نند و بیست و سبز آنرا برف نند
خرمان نسبت کنند **موت** (ع) بالضم و کسر راجع مهر و نیز که در رشته کشند و زان در
کردن و در دست کنند **موت** (ع) بالضم و یادوم و میوم شد و مفتوح ورق کرده شد
موت (ع) بالضم جای برون نند **موت** (ع) بالضم میوهی بزرگ **موت** (ع) بالضم نند
و در بکند راب یکم در نند و نیز به این نام مور میوهی جا و گویند و زنگی و چون در و فتح
یعنی چو مور بر سطح **موت** (ع) بالضم آتش نند کان و اسپانیکه سبب بر نند
و زان آتش بر جبهه **موت** (ع) بالضم مثل مور میوهی مذکور **موت** (ع) بالضم میوهی زدن
تحفه بزرگ آورده و بود و همچون و راجع بکسر باشد و آنرا از نند و **موت** (ع) بالضم
و بود و همچون و راجع چشم شد و بر نند و برین خاصیت نند و نند و نند
فخر گویند **موت** (ع) بالضم نند که هست سحر صلال حرام زاده بود هر که خواندش مر جان
کشتن بود و مر جان کی کند نسبت چنان بود که بر نند و نند **موت** (ع) بالضم
یکم و فتح میوم میوهی **موت** (ع) بالضم آراسته و سجده و خوش طبع **موت** (ع) بالضم
بالضم مور میوهی نند و حلای است **موت** (ع) بالضم میوهی کیش آن باشد و نند
موت (ع) بالضم در نند و نند و نند و نند **موت** (ع) بالضم نند و نند
کردن و توقف نمودن **موت** (ع) بالضم سر تراشید **موت** (ع) بالضم و نند و نند

چراغ

[illegible]

نوشته بود که این نیز نگذرد **مهر خاک** (ف) بالضم یعنی آدمی و جمیع مخلوقات **مهر خاکی**
(ف) بالکسر است از حکیم انوری است نیز اگر خلودان نام ذلالت او است **مهر**
در طاس افکندن (ف) یعنی کینه را خیر کردن و آوردن اندک در زمان یکسان رسم
چنان بود که طاسی از هفت جوش بر پلو ریزل ریزند چون بادش بود و در هفت
از هفت جوش در میان آن طاسی را انداختند و از آن هفت ریزند هر روز که مردان
خبردار شدند و از خورشید **مهر دان** (ف) کنایه از روزی که بالضم خاموشی جواب نام بود
که سبب خاموشی بود و **مهر روز و دران** (ف) یعنی آفتاب **مهر روز**
(ف) بالکسر یعنی خورشید است پناه صلح و قرآن مجید **مهرق** (ع) بالضم مهره و روی
کاغذ **مهرگان** (ف) بالکسر برای موقوفه و کاف فارسی است نزد مهر و ماه که تیر
مهرگان بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز جمعه مخاف است و در فارسی جمعه
در آن کنند که بعد از نوروز از آن جمعه بزرگ تر باشد و این جمعه تا شش روز
کنند ابتدا پیش از ورت نزد مهرگان عالم گویند و انتهایش بیت و یکم
که مهرگان خاص گویند همچو آنکه نوروز نیز دو قسم است عامه و خاصه علم روز قبول
آفتاب بجل خاصه روز تیر آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه قریب آن گویند
ازین دو روز خدای تعالی بکسرت و واجد را مقول با روح کرد و بعضی گفته
اند که درین روز ملائکه ارواح گاهه آهنگر شوند بر دفع ضیاع و فرقه برانند که
فرعون درین روز بر تخت نشست پیش از آنکه گاهه دفع ضیاع نماید و زمره گفته
اند که فریدون درین روز ضیاع را در پای گرفت و گاهه و گاهه فرستاد که جشن
کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین خود خود نمودند و شکر از کرد
و حکم را مهر بر دایا افتاد و گاهه آورده اند که پارسیان را بدین هر دو ظالم
که نه نداشت خلق افروخته شدند و درین روز بمر و جو گویند که مغرور و
است یعنی چون بادش ظالم درین روز وفات یافت مهرگان موسوم شد **مهرگان**
برنگ (ف) نام پرده است از موسیقی **مهرگان خور و خور و ک** (ف) مثل **مهرگان**
خور و ک

خور و ک (ف) مثل مهرگان برز که گذشت **مهر کانی** (ف) نام حجر است از موسیقی تصنیف
باردیشی نظار در صفه رد گویند: چون کرد نوای مهر کانی **مهر و جوش خلق** از
مهر بارش **مهرگاه** (ف) بکسر ف فارسی است مانند آفتاب در برج میزان **مهر**
(ف) بالضم و بفتح کاف از هفت ده و زینت ده **مهر گل** (ف) بالضم و کاف کوه
زین و یاقاب **مهر گل** (ف) مثل **مهر گلی** (ف) بالکسر و برای موقوفه نامی
است **مهر گلیه** (ف) مثل **مهر ماه** (ف) بالکسر است مانند آفتاب در برج میزان
و او عطف یعنی مهر و ماه نام کتاب است مشهور تصنیف شیخ جمال الدین سر **مهر گلین**
(ف) یعنی نای **مهر نعت** (ف) بالضم نقش که بالا گرفت مبارک حضرت رب است پناه صلح
اسلام و سلم بود **مهر و ش** (ف) بالضم از شمع خانه **مهر و ع** (ع) بالضم دوانه **مهره** (ف)
بضم معروف یعنی سنگی که در دین سنان است و یا قرآن باشد که روزی که میکنند
و بدان کاغذ عوارب را بند و صاحب فرستاده اند و از بیت عبد الواح
است و نحوه: بیدارم گمرا و جو سره پیکار: **مهره** (ف) بضم نوک کرم او جوهری
نادر سندان: و این غلط است چه مهر و یا بمعنی معروف و حد است و بمعنی شعر
این است که بولاف کنند زمره او را که سندان را همچنان که مهر بولاف کنند و اگر
بالحق بمعنی نیک است آن دستبند با و و چه ندر **مهره سیم** (ف) یعنی تار
مهره سیمایی (ف) بالضم مثل **مهره جاند** (ف) یعنی مهره مار که تریاک بر آن است
مهره ر بودن (ف) یعنی چیزی بودن و یا جزیدن **مهره نند** (ف) مثل مهر
روزیه داران که گذشت **مهره سیم** (ف) مثل مهر سیم توهم **مهره کل** (ف) مثل مهر
مسطوبه **مهره لاجورد** (ف) یعنی فلک **مهره و حقه** (ف) آسمان و زین **مهره ر قان**
(ف) یعنی مهر که بجهت پارس بر میان بندند تا به خوش گویند: **مهره ر قان**
آفتاب: فلک مهر جوهر است مهره ر قان: **مهره** (ف) اسمیت از اسب خنجر و بالکسر
چنانکه مطربان خوانند خاقان گفته: **مهره** که پیر خلد او را بر آورده هر از چونند
رازد و خدایان پیر جاریخته و نیز پیر و در شهر زن مانند و بالضم مهره مهره

النون

و گاه در آخر بعضی الفاظ افاده معنی میدهد چون کردن و گفتن و برین تقدیر
البته بعد از نوا و یا اول شیوه و گاهی بحد فاعل و یا مفعول افاده کند چنانچه گفت و شنید
و آمد و رفت و داد و ستد و برین تقدیر اکثر کلمات دیگر که ضد او باشد استعمال شود چنانچه
در آمدن مذکور که گشت و گاهی تنهائیز دارند نظیر گویند بگفت و شنید مغز را گشتم بگفت
کن مغز را گشتم و در حد ایحد بنحوا بود **ناب (ف)** نه نه که میشود و آب **انسان**
(ف) ساریت معروف شود که انسانی انسان نیز خوانند خواه از فضل الدین کاشانی
گویند آنکه مقیم حضرت جانا شد یا دانش گشته و برین گمانند آنکه مثالهای
انسانانند و در اندر آن بسیار کثرت خوانند **ناب اول (ف)** البقم الفصاحی
گاه معانی و تشکلاتی گویند که صریح یا نه گشتم من گشتم مقام جزا و اوست
و گویند که بزرگ و ترسیان **ناب (ف)** بالقم خالص و صابر گویند خسته
عظم و در دل غم عشق عاشقی نام و در سر سی **ناب (ف)** یا بی بی فایست
بخت بید **ناب (ع)** بکسر بار ویند **ناب (و)** سر سیم و پدافرت و پدوار
ناب (و) چیز نو گویند که دست زده نشد یا **ناب (ع)** بالقم مکتبلند
ناب (ف) یعنی بد کردار و آنچه را میسازد **ناب (ع)** بالقم تیر و تیر انداز **ناب (و)**
من (ف) یعنی نقد و نقیض گویند تو گویند و دست و پا بودند **من (و)** دست بر سر
ناب (ع) یا بکسر بزرگوار و مشهور بزرگ و عظیم را نیز گویند و لا عید الرحمن جایی
فرموده که و او را بچای کاری افتاد **ناب (و)** بسزای هر دیواریم افتاد **ناب (و)** هم او فرموده
چو این دفع آن طوطی مرا پسندیدند آن نایب هر چه **ناب (ع)** بالقم
گروهی بزرگ که گرداگرد زمین و قشربا برین باشند **ناب (ف)** بالقم
و پس از و وصول **ناب (ع)** بالقم زن بسیار که و شر که در آب تن شو و آتش
زنند و آنچه که بر او را چنانند و افند **ناب (ع)** بالقم گویند خطه **ناب (و)**
(ع) بالقم کان سخت **ناب (ف)** بالقم نوع از کله ملوک **ناب (ف)** بالقم چنانکه لازم
و بآن میگویند و تبارش را بگویند **ناب (ع)** بالقم و با جیم **ناب (و)** بخارزه

پیش از حیوان پان

و از آن خطه فارسی گوید وقت که از بزم نوری بهما رشت تراشک و نار
و **دند نار دهن** (ف) باری موی و سنبل موی زانو **نار دهن** (ف) **دند نار دهن**
(ف) اینها خوش ترش **نار دهن** (ف) مخفف **نار دهن** است یعنی نتوانست **نار دهن**
(ف) جاجر و دهن از رسیدن **نار دهن** (ف) یعنی تمام و پیر **نار دهن** (ف) نام
نوازشت موسیقی **نار دهن** (ف) **نار دهن** مخصوص شیرین **نار دهن** (ف) یعنی نه
تر قید **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
درختان بیدار **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
مغرب **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
و نام کلی است خوشبو که زبان بند **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
(ف) همان الش موسی علیه السلام که از درخت برآمد بود **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
آن میوه است در بند و در کبریا و نوران هم نیز میوه **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
نور **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
نار دهن (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
مانند بلبل **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
گوید **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
نار دهن (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
مانند قدرت **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
و زبان **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
بند **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
از عاقل و خرد **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
یعنی از مرغی اول **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
که از رخ **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
بکام **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)

خبر در **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
و در **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
جنب است از **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
آن هم سرخ است **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
مع و **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
پوش **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
ساخت **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
که در **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
کو **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
در **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
از **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
مراج **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
نار دهن (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
نار دهن (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
ریش **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
سبب **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
نار دهن (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
که **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
نار دهن (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
کنند **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
کنند **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
کنند **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
کنند **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)
کنند **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف) **نار دهن** (ف)

نیز گویند **ناشک** (ف) مثل **ناشی** (ع) نوجوان و پسر که در خانه و توفی
اجنبی خاقان گوید ختم بر رخ چندانیست بر خاقان یا سخن تراشی **ناشی** (ع)
اول ساعتی و طاعتی که در شب کرده باشند و مردی که در شب بر خیزد و عبادت کند
ناصب (ع) بالفتح برادر و در حرکت از منزل **ناصب** (ع) از پنج گشت و مردی که
در منزل و نصاب گشت **ناصب** (ع) بالفتح علی خالص و خیر و نصیب کنند و بپند
دیندار و بنیکواده **ناصب** (ع) بالفتح بپند دینداران و بنیکو خاندان و با حلال دوست
دارند **ناصب** (ع) بالفتح یاری کنند و نامش معروف **ناصب** (ع) بالفتح **ناصب** (ع)
ناصب (ع) بالفتح جای رفتن آب **ناصب** (ع) بالفتح مورث یا محل آن **ناصب** (ع)
ناصب (ع) یعنی عابدان و ملائکه **ناصب** (ع) بالفتح و تشبیه و منقوط و در دنیا
نقد شد **ناصب** (ع) بالفتح شتر یکبار آب کشد برای قنطاری **ناصب** (ع) تازه و سبزه
سبز و بسیار و در سرخ و جامه نوک **ناصب** (ع) بالفتح هر پیش از زرخ و آه و کار
و منزل اول از منازل هر که اگر از شرطین گویند **ناظر** (ع) بالفتح نگهبان یاغ و انکور
ناظر (ع) بالفتح جاسوس **ناظر** (ع) بالفتح حلو است معروف **ناظر** (ع) بالفتح
سخن گو و مال جان و در میان حیوانات بخلاف صفت **ناظر** (ع) بالفتح زبان و تنی
خواه میان **ناظر** (ع) بالفتح کوزه که شراب بدان پیانند **ناظر** (ع) انگاره و از نل و
ملک چشم **ناظر** (ع) بالفتح دود که از دو جانب پشته در دماغ نعو کند که از شکم
چشم از روی شکم **ناظر** (ع) بالفتح صراط یا خیر و بین کار که در روز
ناظر (ع) بالفتح چشم و از نل **ناظر** (ع) بالفتح شو گویند و مهر در شتر گشتند
و مرغ خانگی که شتر داشته باشند **ناظر** (ع) بالفتح صفت کنند **ناظر** (ع) صفت
کنند **ناظر** (ع) بالفتح عقیدت **ناظر** (ع) بالفتح خواب کنند **ناظر** (ع)
بالفتح کوهی است از قبیل همدان و نام کوهی است **ناظر** (ع) بالفتح حسب فعل و خدا
کفش **ناظر** (ع) بالفتح نازک و بنا بر نعت برورده و نام قلم است از قلم
خیز **ناظر** (ع) نازک و لطیف **ناظر** (ع) بالفتح چیز که زبان از چاه آب می کشند

نای (ع) بالفتح خبر که می رسد **ناقص** (ع) با غلبه مکه و جیبیدن و جیبیدن
ناقص (ع) بالفتح سردار است و در بر **ناقص** (ع) بالفتح غلبه مکه و جیبیدن و جیبیدن
نزدبان مسقف **ناقص** (ع) معروف صابنه هر چیز و در عین خوردن طعام و سبب
شدن **ناقص** (ع) یعنی کعبه **ناقص** (ع) بالفتح **ناقص** (ع) بالفتح اکثر اوقات
خوشی و بودن چه اگر قلم طفل را نای خوشی می برد اکثر اوقات بخوشی بگذارد
مردم گویند **ناقص** (ع) بالفتح زده اند اکثر بختی بر پیشتر اوقات اندوه بکن
بود گویند که **ناقص** (ع) بالفتح زده اند **ناقص** (ع) بالفتح اول هر چیز که پیدا شود و بنا به شکر
ناقص (ع) بالفتح و **ناقص** (ع) بالفتح مثل **ناقص** (ع) بالفتح مذکور **ناقص** (ع) جاری و فرا
بر درای **ناقص** (ع) بالفتح لغت کنند و غایت **ناقص** (ع) بالفتح زشت و بی ادب
ناقص (ع) بالفتح نام کلی است و فراوان **ناقص** (ع) بالفتح مکه معظمه **ناقص** (ع)
بالفتح بقیه خصم کنند **ناقص** (ع) بالفتح که بد چشم باشد **ناقص** (ع) بالفتح نصف **ناقص** (ع)
ناقص (ع) بالفتح جنبانیدن و اوقات نیدن و تب بر زده **ناقص** (ع) بالفتح نو کنند و نیز **ناقص** (ع)
کتابی است در علم فقه **ناقص** (ع) بالفتح مثل **ناقص** (ع) بالفتح مذکور **ناقص** (ع) بالفتح موش و حوا
ناقص (ع) بالفتح طاعتی که در فرض است به نیت نبره و بخش چیز واجب و نماز
وست و فرزند مادر **ناقص** (ع) بالفتح ناف آهو شکر کن و بعضی یاوه خواص حافظ
به نایف نماز صبا از آن طره بکشد یا زتاب جود شکستن و خون افتاد
و لبا و بای که در لفظ میور است یا قسم است یعنی سوگند میخورم بوی افراط
اکثر زدن است و مراد از صبا فیض میور و مراد از نایف بیجی جلال بانی **ناقص** (ع)
یعنی مشک و خوشبو **ناقص** (ع) بالفتح یعنی گند که در چه نایف بوی مشک نظر گویند چنان
جوی چون دیدگان یاوه کوی نایف گند خوش را نایف بوی نایف **ناقص** (ع)
آورده شدن و نیک نام یافت **ناقص** (ع) بالفتح **ناقص** (ع) بالفتح آوردن و نیک نام یافت
ناقص (ع) یعنی روز سه شنبه **ناقص** (ع) بالفتح **ناقص** (ع) بالفتح سر
کنند **ناقص** (ع) بالفتح بر سر که بر ترقه نه رسیده باشد **ناقص** (ع) بالفتح گشتند

دورنایا در مقام در زندان میاید (ع) بر اندام افراشید و در حرف سینه نورسته
فصل چهارم در گوشت شاه ایچم چو مشرق کند ایوان حمل عامل نامیه را باز فرسته
بعمل **نان آتش** (ف) یعنی آفتاب **نامانه** (ع) اول اسلام کتوف علیه السلام طوطی
لمن تارة انما **نان بالان** (ف) یعنی نان بادشاهی **نان بانی** (ف) یعنی نان پیران
تبریزی (ف) آنکه نان تو بر توین روغن پزند **نان چو اک** (ف) بضم چیم باریه نایکه در
روغن پزند **نان جو پز** (ف) از میلایند **نان جوی** (ف) بواو فارسی که او طایفه
نان حاد (ف) یعنی حاد و نامراد **نان حور** (ف) یعنی نان دوشی مشهور **نان حلال**
شیخ (ف) کنایه از زهد و تقوا و است **نان خطای** (ف) آنکه خیار از جنس حلوا است خشک
مانند **نان خور** (ف) یعنی غلوف خور **نان خواه** (ف) معروف و جوان که بندش چون
خوانند **نان خوش** (ف) آنچه نان بود خورند **نان خوش** (ف) نان سرکه **نان و نان**
بناد (ف) یعنی نان که بر او باره و بوشش یعنی نان کردن **نان و پزی** (ف) نانای
است که او را دوباره در آتش پزند و آنرا در آتش نیز گویند **نان دهقان** (ف) یعنی
نان بادشاه **نان زمین** (ف) یعنی آفتاب **نان سفید** (ف) یعنی نان تابی **نان سبزه**
(ف) مثل **نان شیرین** بود (ف) یعنی نان نایاب بود **نان شیرین بود** (ف) یعنی نایاب
بودن نان و قحط سالی **نان فیروز خان** (ف) بواو فارسی نانیت از جنس خطایی
موازیه یک **نان کرم** (ف) مثل **نان آتش** **نان کرم جرج** (ف) مثل **نان کشکین**
نایکه از گندم و خف و جویم آینه پزند **نان کلاخ** (ف) رسته پخته از زمین بای نمناک
بروین **نان کور** (ف) یعنی نان که برام و آنرا گوشت نیز خوانند و در لیم و خیس که میان
هرگز بدیدل باشند **نان مش** (ف) بانون موقوف ویم مفتوح چیز نایاب و پاره کردن
نان مشیدن (ف) یعنی از جهان چیز نایاب **نانو** (ف) بانون مضوم و کمر آگویند
که زمانه و وقت جنبانیدن که او را بگویند تا اطفال خواب روند حکیم از ک
گویند تا خواب روند خصم تو بر سبزه وید در مبدل فریزندش نویسنده **نانو**
نانو (ف) بانون موقوفان **پز ناموش** (ف) نام سار از مظهران است **نان**
و **نکند**

نکند (ف) یعنی نکند که در **نانو** (ف) جوی آب این معنی گفته اند که ششم
بنام از آن بحر جوی روان برود و آن دو چشمه **دونا و نانا** (ع) یعنی خیم
دادن و ماندن گرد پند **نانو** (ع) او چیدن و در **نانو** (ف) بواو و خود
سیلاب در بام و صحن **ناورد** (ف) چنانکه در بیا و جوان و قمار و عیبت سعد گویند
هر یک از دشمن و دین و فرست **ناور** (ف) چنانکه در بیا و جوان و قمار و عیبت سعد گویند
چای چنانکه در **نانو** (ف) تیر گویند که در غلاف آینه یا چوبین که پنهان باریک
بود که در زندان سر دهند تا در برتر رود و بدین وجه **ناو** (ف) گویند **ناوک**
سحر (ف) یعنی آه آخر شب و دعا بر لبه **ناوک قلی** (ف) یعنی آه در وقت غروب
چو **ناول** (ع) که بر او امر ناول است یعنی بده و عطا کن و بگیر و بضم و او تو خور
رونده چنانکه سر خود را است در **ناوه** (ف) چوب میان نهی مانند کشته
کوچک کل کاران بدن کل کشته و قیل چوب میان نهی که تیر ناوک در آن نهند
و پندارند و نام مقامی است **ناویدن** (ف) یعنی سر چیدن و نالیدن و فراسیدن و
خمیدن **ناور** (ف) که یک چیز بخورده شود در اصل ناوار بود یعنی بی خوشی چه ناوار
بعین خوشی است و کاهش و کد آن **ناوری** (ف) چوبیرا گویند که بنام ناو خورند **ناور**
(ف) دختر ناریت و نام ستاره است که آنرا زهره نامند و نام اسکندر و القریین
ناهد (ف) مثل **ناض** (ع) یک مرغ که بال تمام است که نه گوشت نه استخوان
ناهی (ع) بالغه و از زهره و از زهره **ناهل** (ع) تشنه و سیراب **ناهن** (ع) باز در
ناهی (ع) باز در **ناهی** (ف) مثل نهد مذکور و دختر است پشانش بر آید باشد
ناهی (ع) باز در آتش زن و نهی کنند از چیز **ناهی** (ع) بالغه و ملوک و پسر و نهی
و بصلاح آوردن در نیت ساریت موقوف و ملوک تبارش قطع خواهند نمود
حصاریت **ناهی** (ف) ساریت موقوف از آتش که گویند به پیش
بد طبع که راه از غنوس س زده زیادت رونق نهند و نواهی **ناهی** (ع) ایشان را **ناهی**
(ع) یعنی بجای کسی ایستاده شوند **ناهی** (ع) یعنی آفتاب و مهتاب **ناهی** (ع)

عانه هفتی **طلال نخل** (ع) بالفتح دادن چیز که عرض آن مستایل باشد و در
کردن و قرض بخشیدن **نخل** (ع) بالفتح باین **نخل** (ع) بالفتح باین **نخل** (ع) بالفتح
قبض کردن و در راه و مانند و علم که احوال کلام عرب بدان دانسته شود
و بر کردار اندک و نام مردی و نبودن کوفت و زحمت که بد و منسوب اند **نخل**
ست (ع) بالفتح بدختی **نخل** (ع) بالفتح ماده خزان بن بالفتح و از بن
از سر **نخل** (ع) بضم تین که است و لاغزشدن **نخل** (ع) بالکسر و غش
نخل (ع) بالفتح آواز بر در استن در کبر **نخل** (ع) بالفتح و بازی منقوط
طبیعت و خلقت **نخل** (ع) بالفتح شاد **نخل** (ع) بالفتح در فرو بردن بنا
و بنا و غیر **نخل** (ع) بالفتح لاغزش **نخل** (ع) بالفتح آخر روز و آخر شب
نخل (ع) بالفتح مثل **نخل** (ع) بالفتح و تشدید غایت و تشدید
و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید
تاریک و تاریک و تاریک و تاریک و تاریک و تاریک و تاریک و تاریک و تاریک
در از و آهنی یا کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر
و کاه و آهنی نیز گویند **نخل** (ع) بالکسر بیک در و رواج و دلاب کنند تا یک
کرد و بالفتح و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید
که در آگاهی از تشدید **نخل** (ع) منسوب به شیء که **نخل** (ع) بالفتح و بالفتح
منویره است که از اجرام منور گویند **نخل** (ع) بالفتح بیک در و رواج و دلاب کنند تا یک
مثل **نخل** (ع) بالفتح با و جیم فارسی کیهی است که زمین را بدان رویند
جا و **نخل** (ع) بالفتح نون و جیم فارسی ریم آهن **نخل** (ع) بالفتح نون و جیم فارسی
که نون منسوب و ناخن که در و یک **نخل** (ع) بالفتح جیم پارسی نام ولایتی است و نام
موضعی است **نخل** (ع) بالفتح و ناخن که در و یک **نخل** (ع) بالفتح جیم پارسی نام ولایتی است و نام
گاه و جای **نخل** (ع) بالفتح و ناخن که در و یک **نخل** (ع) بالفتح جیم پارسی نام ولایتی است و نام
و جیم فارسی نام نواست **نخل** (ع) بالفتح و ناخن که در و یک **نخل** (ع) بالفتح جیم پارسی نام ولایتی است و نام

در **نخل** (ع) بالفتح پوشیدن و زین شدن **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
و کلمه **نخل** (ع) بفتح تین و کسر و زین شده و زین **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
و فراخ **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش و فراخ **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
و آغاز **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش و آغاز **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
مثل **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش و آغاز **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
ایت از بین از آن است ابراهیم خنجر و مالک شش و آب به انداختن و خاص
کردن در دست **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش و آغاز **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
چهارم و زور شکست و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید
و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید
در راه که عظم **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش و آغاز **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
نخل (ع) بالفتح در دست و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید
چون انگشت دست را کنند و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید
بزرگ **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش و آغاز **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
گاه و زمینی که در آن تمام درخت نشاندند باشند چون سبزه بای دیگر بزرگ
معنی فرومایه و کمینه هم آمد است **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش و آغاز **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
سرتوبه نام موضعی است از مالیک طاک و مسکت **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش و آغاز **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
از بوی خوش و در آن سورت پر کنند و پشت بلند و میدان شش و بالکسر و مانند
و در فارسی بجزر زنده و افزون و نیلوی **نخل** (ع) بالکسر الله او زدن و با و زدن
و خواندن بالفتح سخاوت و باران در زیر خاک کشته کردن و در آن کج و کج و کج و کج
و خوش شرون **نخل** (ع) بالکسر نه **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش و آغاز **نخل** (ع) بالفتح بزرگ شش
نخل (ع) بالفتح و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید
نخل (ع) بالفتح بزرگ شش و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید و تشدید

شود و ترتیب بدو در پنج بخش است یعنی پویستنی و باضم نام یکی از اهل کرم
نظایر (ع) بالکسر معانی است و عدد سه مشهور از اهرات بولستان و مراد از نظایر
 او را بود و شب و روز تلقین و تکرار بود **نظایر** (ع) بالفتح مانند کان و منظور آن
 خرم **نظایر** (ع) بالفتح این تکرار بین در چیز تامل و چشم داشتن و گنایت است از
 شغقت و در کنز اللغات است بالفتح یک تکرار کان و هم ایگان نزدیکی **نظایر** (ع)
 بالفتح این تکرار بین **نظایر** (ع) بالفتح یکبار تکرار بین و متعین شدن و کوثر و در لغت
 شدن و چشم زخم و زبان داشتن و بفتح یکم و کسر دوم تاجر کردن و مسکن دادن
نظایر (ع) بالفتح بهم پویستن و در کشیدن بواجهر شسته و سخن را وزن و ترتیب دادن
 و شعر و شسته و در آورید و کرده و نام که کواکب از جوزه **نظایر** (ع) بالفتح مانند **نظیف**
ع بالفتح پاک **نظایر** (ع) بالکسر سیدان ماره و کادان ماره **نظایر** (ع) بالفتح محراب
 شدن خواب یا برید خواب **نظایر** (ع) بالفتح بالکسر کردن زنا و باطن کوسید کردن میان
 و نیز شسته ماره و در کشیدن **نظایر** (ع) بالفتح و شسته و فعل فعل شد و بالفتح جمع و
 و تشبیه جای که در آن گفتند **نظایر** (ع) بالفتح شتر مرغ و حوب که بر پهنای سر راه
 گذارند و آن که در راه با و بیابان که به باشند و شتر مرغ و نام موضوع است
نظایر (ع) بالفتح شتر مرغ و آنچه در زیر پای او بیابان و نام مرد است و چه بیکه در میان
 دو ماره که بر سر راه میباید میکند و زنی است و دیوانه شدن که در بیابان باشد
نظایر (ع) بالفتح و بالفتح مقصود باد جنوب **نظایر** (ع) بالفتح منزله است از منازل
نظایر (ع) بالفتح بشتاب رفتن و از در کردن زنا و جزوی سر چنانیدن در
 رفتن **نظایر** (ع) بالفتح صفت و صفت کردن و مشهور صفت حضرت رسالت نه است
 است **نظایر** (ع) بالفتح و زبانش شتر و غنید خالص و لغت شدن **نظایر** (ع) بالفتح پیش
 و کا و ماره و حش **نظایر** (ع) بالفتح جویشدن خون و رفتن در شهر و بفتح این و ماره
 نکس و شتر و آنکه بجای از نام نکرده **نظایر** (ع) بالفتح بالکسر لغت کردن کار که در آن
 اهتمام تمام بود و بالضم فتح عیان غیر منقوله کس ز زک سبک و چشم و کبر و معنی

نفس (ع) بالفتح بود داشتن جنانه یا مرده و یا مرده را سر بخوانند **نفس** (ع)
 یهودی است که در مدینه می بود و نام مرد در از زایش که حضرت عثمان رضی الله عنه
 را بدین تشبیه کردند **نفس** (ع) بالفتح خوردن ملح گیاه زمین **نفس** (ع) بالفتح
 جایی بلند که در این کوه باشد و زبیا مان مرتفع شد **نفس** (ع) بالفتح موف
 که آنرا پوشند و در این درشت که سنگ ریزه کار و زوی درخت و وزن خلوص
نفس (ع) بالفتح در این درخت در مادن ریب از رفتار و شتاب رفتن **نفس** (ع) بالفتح
نفس (ع) بالفتح این جنت و جالاک **نفس** (ع) بالفتح این هر دریکه بدش که میانه دهن در جنت است
نفس (ع) بالفتح این سر بیابان که اکثر بخون الوده است **نفس** (ع) بالفتح در آتش (ع) بالفتح مضطرب
 و یا قور و چه هرگاه خوانند که کسی را قرار کنند نام او را بر نفس است بکنند و
 افسوس خیزد بر آن بنویسند و بدیند و در آتش کنند آن شخص بقرارداد **نفس** (ع)
نفس (ع) بالفتح ماه نو **نفس** (ع) بالفتح کار کابی یا سدر گویند و در آن بزرگان خسرو
 برت در کاب بطورین **نفس** (ع) بالفتح **نفس** (ع) بالفتح **نفس** (ع) بالفتح **نفس** (ع) بالفتح
 که مردم با آن طعن زنند **نفس** (ع) بالفتح **نفس** (ع) بالفتح **نفس** (ع) بالفتح **نفس** (ع) بالفتح
 بالفتح هر دو کفش **نفس** (ع) بالفتح نام زنی و نازکی و نر و نفیقین آری و جبار
نفس (ع) بالفتح و بالفتح و بالفتح کرده شتاب و منت و حال و خوشحالی **نفس** (ع) بالفتح
 یعنی نیکو است و نیکو کاران **نفس** (ع) بالفتح چیدمان و نام شوهر است که در آن
 عرب بود و است که آنرا سخنان این مندر گویند و نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی و
نفس (ع) بالفتح نام با و شایسته چهره که از شهرهای عراق است **نفس** (ع) بالفتح نام
 موضوع است **نفس** (ع) بالفتح بنا و نغم زبیدن و بالکسر و در وزن و رست و رست
 و نام آن پیش و عطا **نفس** (ع) بالفتح چشم روشن که در اندک چیز و چشم روشن شدن و کبر
نفس (ع) بالفتح تو خند **نفس** (ع) بالفتح تو خند **نفس** (ع) بالفتح تو خند **نفس** (ع) بالفتح تو خند
نفس (ع) بالفتح تو خند **نفس** (ع) بالفتح تو خند **نفس** (ع) بالفتح تو خند **نفس** (ع) بالفتح تو خند
نفس (ع) بالفتح تو خند **نفس** (ع) بالفتح تو خند **نفس** (ع) بالفتح تو خند **نفس** (ع) بالفتح تو خند

زادند و خون نفس از او آید **نفس آباد** (ع) یعنی شش و سینه **نفس استبداد** (ع) یعنی
در خیر و جور و نیل و در **نفس کل** (ع) یعنی کاف تا آخرش و لوح محفوظ و طاهر را می گویند
نفس کل از برای رتبت و رزق (ع) به اساس خلقه بیدی چنانکه در دفتر مقصوده
گهرت گفته اند **نفس طاهره** (ع) یعنی آن که در عز و عبادت از دل است **نفس**
بالفهم و بشم زدن به خیر و کوی سندان و شتران که به نشان در شب چرا کنند **نفسه**
(ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفس** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
و بسیار یکم آوردن زن و زن شدن تب لرزه که در او بر کوه میوه افتاده و نیکو
نکیرین **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
آوردن دست که و قیل و در و شربت که حکما خسته اند هر جا که چینه از انداختن
در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
و شتران که در شب چرا کنند **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
نفسه (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
لرزه که در او بر کوه میوه افتاده و نیکو نکیرین **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
معروف و قیل و غش و جراح و فتنه آید آوردن دست و قیل و در و بی است که طاعت
اندر جا که سینه از انداختن در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
کردن **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
غیر و به بعضی عینیت و کیم است **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
و نیت شدن و ترسیدن و زدن است و جز آن و راه بار یک و سوراخ **نفسه**
نفسه (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
(ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
نشد **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
رو و **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
که مرقوم شد **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در

بنایت است و در آن **نفس طاهره** (ع) یعنی شش و سینه **نفس استبداد** (ع) یعنی
شب چرا کردن کوی سندان و شتران که به نشان در شب چرا کنند **نفسه**
بعضی که شدن در رقتار و ماندن در او را که به دل شدن **نفسه** (ع) بالفهم و بشم
نیت کردن و نیت شدن و زدن شدن **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
و حکما را گویند که سلاطین و حکما بجهت گردانیدن سلاطین و حکما **نفسه** (ع) بالفهم و بشم
و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
مایه و مال بسیار و چیز قیمتی و عزیز و پندار و مغرب **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
نفسه (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
(ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
بکیه بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
یعنی شب **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
و انداختن سندان و بسیار سره کشیدن **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
و عینیت و چینه و در و در و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
می که در و کوی سلاطین و حکما و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
(ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
نفسه (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
دره کوه و سوراخ کردن و در و در و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
سور و در و در و در و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
نفسه (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
سور و در و در و در و در **نفسه** (ع) بالفهم و بشم خون که در غش و در
بعضی که نواز را گویند کوه دست و با و خوردن سیم سور و پوست رقیق را گویند

(ع) بالفتح شکند و انکشت و میوزد و بافتن عقاب و ماکیان و ضد جز مشطقیان
میان ضد و نقیض فرق کرده اند ضد آنکه نه جمع شود نه بر طرف چنانکه نفی و نقیض
و حی و مات مشهور است که الضدان لا یجتمعان و لکن بر تقعا و نقیض آنکه جمع
نکرد و بر طرف شو چنانکه بغید و سیاه ممکن است که یک چیز باشد و بغید اما میسر
که هر دو باشد بدین که زرد باشد **تقیق** (ع) چاه بسیار آب و آب میوه که تر کرده
باشد و آب آلود و باغ و فواید و شیر خالصی که سر کرده خورند و مات **تقیق** (ع)
بالفتح آلود و فواید و کرم و مرغ خاکی **تقیق** (ع) بالفتح راه و نوع از رفتن
تکاب (ع) ظاهر تصحیف از کای است که در باب را گذشت بالفتح زاک **تکاب** (ع) بالکسر
کز لایه شمی رسد و یا بجراحت یا بقتل **تکات** (ع) بالضم جمع نکته که در **تکات** (ع)
بالضم بالکسر خد زمان ثوبی کردن و جماعت نمودن **تکاف** (ع) بالفتح که بر کاف یا بر ی
کشد و بت را نیز گویند و بکنیت و مجاز بر خورد اطلاق کنند و نقشه چند که از خفا
بر دست و پا در روز عید و جشن کنند و با کاف نوشت در میانه کنند و این معنی نزدیک
نقش است نظا گویند ریخ را است دست دارد نظار است دی دو دندی زدن
تکاف (ع) بالکسر کاف فارسی و رای موقوف آن خانه که نقش گوناگون آنرا است
و پیراسته باشد **تکاف** (ع) بالکسر کاف فارسی مثل **تکاف** (ع) بالکسر کاف
که مرزید **تکاف** (ع) بالکسر کاف فارسی نقش کرده نوشت **تکاف** (ع) بالکسر کاف
و نقش کردن **تکاف** (ع) بالکسر کاف دست که اگر ایند گویند **تکاف** (ع) بالضم تقوت
و عذاب و شکنج **تکاف** (ع) بالکسر کاف چشم و هر زده **تکاف** (ع) بالضم میل
کردن بقتل آن که در هر چیز و نوع از چهار سو که در پیو بدید و بدان می بندد
تکاب (ع) بالفتح باو که که زرد و سیاه طرف و زرد و سیاه که از محل و زمین چهار سو
و زرد و آن نیز چهار است یکی آنکه از میان ضبا و جنوب و زرد و آنرا ازین است که گویند
دوم آنکه از میان صبا و شمال خد آنرا صبا و یکبار صد میوم آنکه از میان شمال
و دبور و زدن آنرا صبا خوانند چهارم آنکه از میان جنوب و دبور و زدن آنرا صبا

گویند

گویند بضمین مشک و کاف ناخوش **تکبات** (ع) بالفتح جمع تکبت که مراد **تکبات** (ع)
خوار و خست و در دهن و ریح **تکبت** (ع) بالفتح بکس سر و انداختن **تکبت** (ع)
(ع) بالضم سخن نرم و دل پذیر و سخن گداز و دروغ **تکبت** (ع) بالضم سخن نرم و دل
از رت بدین محبوب کنند **تکبت** (ع) بالضم تن نه بر انداختن یا بر حوب کمر بر زمین
زرد و سخن باریک و لطیف **تکبت** (ع) بالضم و آنکه حکم است که زمان در وقت زنا شود
گویند **تکبت** (ع) بالفتح سخن و ناخوشی و کم شدن آب چاه نفع یکم و کمر دوم آنکه
خیزد **تکبت** (ع) بالضم و بقتلین نا آشتی و شکفتن و ناسپاسی و مرد زدن
ناخوش و نا شایسته و نفع یکم و ضم دوم شلم **تکرات** (ع) بالکسر کاف فارسی بیش از
و متماثل **تکرات** (ع) بالفتح دیدن **تکره** (ع) بالضم شایسته شدن و بالضم و کسر
کاف محبوب و جز آن کاویدن و نفع یکم و کمر دوم ضد معرفت **تکره** (ع) بالفتح بی آرام
و کم آب شدن و چاه و حوض و چری شدن آب چاه و زدن و دفع کردن و بیدار
ما چیز را **تکره** (ع) بالضم کاف فارسی کوزه و پیله شراب لفالین و قیل با
زای تا زنی است **تکره** (ع) بالضم و با کاف فارسی بجز چار باشد **تکره** (ع) بالفتح
سزگون کردن و با کسر تکره کردن و باز کردن بیماری و سوزان شکسته افضل و عا
سازند و مرد ضعیف **تکره** (ع) بالضم بیدار چاه را و بیرون کردن چهر را و آب
کشیدن و بر سر گناه در آمدن و تمام خوردن اگر او تمام نیت **تکره** (ع) بالفتح
شناختن و شب کردن **تکره** (ع) بالضم شناختن بیدار در کاری و شب پای بروی
کسی زدن و باز داشتن و بقتلین بویست رفیق پنی کسرخ شود **تکره** (ع) بالضم
مخفف نو که خبر گویند **تکره** (ع) بالضم طائوسان نگاه خوردن شکر زمین
بون **تکره** (ع) بالضم و آنکه مخفف اینک **تکره** (ع) بالکسر کاف و آنکه در هر یک و مرد
راه بر و مرد از موده و قوی دل و آب قور و بقتلین مرد و لیر و مرد **تکره** (ع)
بالکسر و ضم بخیر کش **تکره** (ع) بالضم بر کشتن از راه و قیل بقتلین **تکره** (ع)
ناشناختن **تکره** (ع) بالضم بیدار کردن و باز آید آن را کار و پس یافتن

نکول (ع) با لغت بازیت از دشمن و از نو کند **نکول** (ع) با لک و با کاف فارسی
 زود سر افکنند **نکول** (ع) با لغت آسمان **نکول** (ع) با لک و با کاف فارسی
 اگر از سر مندی سر افکنده بود و آنکه سر زیر و بالا باشد و نکوس را که بغیر لون میوه
 غلط است و شیخ محمد بن لاد فرموده اند که نکوس را که غلط است **نکول**
 (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب **نکول** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 و در این که در آن نگین باشد **نکول** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 اول اصح است چنانکه نظر گرفته شد **نکول** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 حکما گویند که رنگ به سر است بنابر این و آنرا نکول دانند و در جرم نامند **نکول**
 (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب **نکول** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 نکول دانند و در آن که در آن نکول است **نکول** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 نظام فرزند نکول نام مردی بود چنانکه بدیم خاص امیر سحر است **نکول** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 و ثانی نکول در آن شکوه زده و در آن شکوه خوانند و در آن شکوه سر و دی
 بکسرین خون و لام و نکول شین به قرض و قرض داده بهر دو معنی آورده
 و بیان مذهب نیز خوانند لیکر شایسته چنانکه این فقه شریف هم را ذکر کرده اند
نک (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 فهم و ادراک است اما از آنرا ظاهر شود که این معنی نیز یکگون است **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 یعنی سر و دامت و عجب و زیاده (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 و نفس زدن و حرکت کردن **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 شدن غرق و بلند شدن و رسیدن **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 خلوت و بندی و بعضی معنی سجده اند و در وی گویند چو بنشیند بر آن زدن
 و از پیاده شدن از راس بر دوش نماز **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 نک است اسدی گویند چو سالت شد ای خواهم از نصبت یک می و با اگر آن
 به نک نام (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب

یعنی سراب

یعنی سراب که بندش و هوکینه باشد **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 بقیع اول و ثانی معنوم و بتاری فوانی زده میوه به خرناس که باشد و آنرا کمال سر
 نیز گویند و بتاری زدن و شلست **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 غنصر گویند سگ شمع و با آب به زدن و بتاری به زدن **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 معروف که از چشم سر زدن **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
نک (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 سبند و زدن بر آن گذارند **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 بقیعین بکسرین نک شستن **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 و بنالین **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 جانوریت که از آنرا بکشد و در زمین مصر میشت و بقیعین بکشد و در زمین مصر میشت
نک (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 بقیعین سبک **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 مهر بر جبین **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 بر یک سب باشد و طرز و طریق **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 کنند **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 و عذاب بر دایب کشیدن **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 حافظ فرماید از است شیر و آن بود که میگویم این **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
نک (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 با لغت و با کاف فارسی **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 حلوانیت که از آنرا میزد و حلوانیت میزد و حلوانیت میزد
 و قد بوده بر آن باشد چون نکسر و در آن حلوانیت **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 یعنی کباب **نک** (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب
 (ع) با لک سر زدن و دامت و عجب

و گویند از است
 و گویند از است

میم به قرار و پادشاه و دیگر کیند و سخن چنین **نمود** که افغانان جولا **نمود** (افغان) بالف موز
 و رئیس است که در پهلوی پادشاه و سخن چنین بالف چنین سخن کردن بالف و کینه
 میم زبان پر موز **نمود** که کبکسر دو خون نقدی خورد که برانضم پیدای شود
نمود (افغان) بضمین و تشدید و اول فرزند کردن و بر کیند نگاه از زمین و بایستد آن
 و بالف بضمین میم آمد **نمود** (افغان) چیز که در نظر بایستد و کینه در هر چه
 بنظر تو نمود در بوده ای که نمود رخ نوب بسیار بوده و بضمین دلیل و مانند نیز آمد
نمود (افغان) یعنی مثال و نمود در چیز **نمود** (افغان) بضمین و اول موز و بضمین
 و قبل الفیغ خون مرغیت خورد که بتاریش بسوج مانند و تهنیز کونید **نمود** (افغان)
نمود (افغان) مثل غور که بدین مهمل گذشت **نمود** (افغان) نشانه تهنیز **نمود** (افغان) مثل
 نموده و بخرشت نیز آمد که بضمین نمود و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین
 بزیادی الف خطا نشانه اما بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین
 مفتوح نمود و راسته موز نموده کینه که موز نموده نیز که موز
 تهنیز و لالت میکند که موز بضمین و دال مهمل بدان همه و معوات بدان بشود و زنون
نمود (افغان) یعنی هر دو خون خطا و تهنیز و لغت کردن و تهنیز و تهنیز و تهنیز و تهنیز
 و بالف بضمین چیز و چیز نماند و بضمین که راست در کن و نسبت کردن چیز و چیز و چیز
 داشت و رسانیدن سخن و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین
 موز و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین
 بالف و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین
 را گویند و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین
 بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین
 خدا نموده **نمود** (افغان) بالف و کینه میل کردن و تهنیز **نمود** (افغان) مثل نموده
 که گذشت **نمود** (افغان) بالف و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین
 و آب خوش گواران **نمود** (افغان) بالف و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین و بضمین

بالفتح حسن

بالفتح سخن چینه و حرکت و جنبیدن و آواز زدن **نوا** (ف) بالفتح و با کان و عجمین معرب و نشت
تکلیف (ف) مثله **نوا** (ف) بالفتح جدید چند کفه بجای فرایند آسمان و زمین و هر چه در او
 باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو و پهلوان و دیو فروسی گوید اگر چند پانچ جوان
 و نو پیر کار در درخت و پیش رو بهم آو گوید جهاندار کاوشان پیش رو **نوا** (ف)
 در ماب زان نو و بمعنی ناله و امر بنالیدن آمل و در عریال بالفتح بگریز خاستن و
 افتادن و غروب کردن مشرب از منزل قمر و طلوع کردن مقابل آن منزل **نوا** (ف)
 دشمن کردن و در خارج بالفتح نغمه و اهنگ و بقایست از روز در ده مقام موسیقی و
 و جمعیت و گردیدن و جنبیدن و پیش کشن برای سلاطین فرستند تا از
 تاخت و تاراج ایمن باش و بهترین و بزرگترین چیز و اسیر است از اسامی معانی و سیاهی
 و لنگر فرو سپ گوید جهان چون بیاید از **نوا** (ف) لنگر زدن از بند گردور و دیگرند درین
 بیت بمعنی جمعیت و سمارت و بمعنی بنیره نیز است که آنرا نو نیز خوانند نظای
 گوید نو این ترین شاه (ف) خلق بود نو ازاده عیض اسبق بود و خواهم حافظ شیراز
 فرماید تا شکر عفت ننگه ملک دل خراب جان فرزند بنوا میفرستمت و خوراک
 و روز که آنرا بیز قوت گویند **نواب** (ع) بالفتح و التشدید نایب باشد و **نوا** (ع)
 بالفتح خسته فرما و آنگاه کردن و حاجت و مراد **نواخته** (ف) بالفتح و با جیم تاریخ و
 باین زده باغ نون ناز و در بعضی فرزند یک با جیم حاضر قوم است **نواچی** (ع) بالفتح
 جمع تاجری یعنی کناره یا گوشه و اطراف نمای **نواخانه** (ف) زدن (ف) گویند شیخ صدر
 علیه الرحمه نویسی کرت عقل و تدبیر است عکس زده را در **نواخانه** است **نواختن**
 (ف) بالفتح و باهای موقوف سر آمدن و خوشی کردن و بگردانیدن **نواخته** (ف) یعنی
 خیرات **نواضل** (ع) بالفتح شمشیر یا کمان بیار ضرب کعب باشند **نواد** (ع) بالفتح
 تنها ماند و عزیز **نواده** (ف) بنیره یعنی فرزند زاده و فرزند عزیز را خوانند **نوار**
 (ع) بالفتح و التشدید نگویند بالفتح و التخفیف امید **نواران** (ف) بالفتح ترکیب نوار زدن
نواریدن (ف) بالفتح تا جاوید فرو بردن و آنرا اوباریدن نیز گویند و تا زین خوانند

[illegible][illegible]



نوش بی (اف) با قلم و باد و فارسی آید و آب شیرین نوش بی (اف) منده و نیز گفته اند
که نام زیارت ملک شهرزاد که کند در شهر او رفته بود و در ضمن فیداف نوش (اف)
(اف) با قلم نام شهرت که بخوب رویان منسوب است و نیز فرماید: زاهد به بند دادن
چهار مدت را با خاطر لور است نوش در میرود: نوش در (اف) با دل مفتوح نام دارد
که آن را نوش در را کانی گویند نوش در (اف) آنکه در دوم رز جمله هفت آتش که که
مغایر بود و از آن نوش نیز خوانند و نام بیاد این است نوش بیاد (اف) نام نوای است
از موسیقی نوش به (اف) مثل و از آنوشی باده نیز خوانند نوش (اف) بفتح
پیم و نورید بعد فرماید: و کرشم کرد ذکر در زشت چو باز آمد باور در نوش
بفتح یکم و کرشم کنست که در بعضی اول و کشتی و باول یکم نیز در است نوش (اف)
بفتح تین و با شین جمع چید نوش (اف) همان نشو را مذکور و نیز ترکیب آن کور را
کرده خورده نوش (اف) نام روز پنج است از ماه در ملک نوش در (اف) بفتح تریق
و باز هر باشد و بعضی گفته اند که یکی از نام های شراب است اینجسر و فرماید: بیای
نوش در روی دل من از توصیف غم حاصل من: نوش را (اف) نام مردی نوش (اف)
از این جهت که تریق زهر است بعضی گفته اند و اول سال اگر خورده شود در آن
سال زهر کار نکند بعد از آن چنان گویند که خلاص کنند از زهر است و بر کوه
خورد یا زهر از آن حاصل شود نظر گویند نوش بی بخت در و در زشت در هر گند
زهر بدیر است نوش (اف) یعنی شیرین لب نوش لبنا (اف) نام نوای است از موسیقی
قریان راه کل نوش لبنا دانند نوش (اف) با قلم و اظهار با پادشاه نوران
را گویند و نواد را نیز گویند نوش سال و نوم آمد و نور و زون بهار نوش در زشت
ملک چنان خواند: باول یعنی و در او مجهول و شین منقوطه منقوطه و اخلاص یعنی
خوش و خوشی است و از آن نوش نیز خوانند فردوسی فرماید: نمایند بر خاک خوش خورگی
ترا نوش از راست بادی و بمخشی خورند و تیار داشتن نیز آمده است اسد گویند
شرا میس دارد و نوش خورید چو برده شد نور و آن پرورید نوش در (اف)

ف

(ف) بالضم و باواو فارسی بادشاه ایران زمین که توند حضرت رسالت پناصلهم در زمان
 او بود و بجای شیرین و آب حیاتی نیز آمد و بخندف یا و الف هم مستعمل **نوشید**
 بالضم شیرین **نوشید** (ف) بالضم و باواو فارسی نوشیدن است چنانکه در ضمن سخن
نوشیدن روان (ف) بالضم و باواو فارسی مثل نوشیدن و ان مرقوم **نوش** (ع) بالضم باز
 پیشین و گزینیدن و خوریدن را باز کشیدن **نوش** (ع) بالضم در شهر رافان و بر کشیدن
 شیخ و پنج و زبان و پیوند پیشین **نوشه** (ع) بالضم در کاف و دخت و آهاسیدن
 سینه شسته و نوشیدن که در درخت میباشند و در شسته و آورنده و هر چه در جایی در
 او خسته **نوشه** (ع) بالضم کاف و نون (ح) بالضم است از جنس چنانکه آن را بر نوب و
 و بکر و زبان را طلاق کنند **نوشه** (ع) بالضم و نون و ضم را ناله و و کل
 و شکوفه را نوب و میل **نوشه** (ع) بالضم و نون و ضم را ناله و و کل
 حافظه نوزادان جاست **نوش** (ع) بالضم کاف و نون شسته و غیره و دراز و بلند شدن
 در فارسی و بکر صد که در کوه و از کشته و از چاه و امثال آن پدید آید **نوش** (ع)
 بقی که پیوم دریا و رود بی بخش و نام بادشاهی از بابش آن عرب **نوشید** (ف) بالضم
 و باواو فارسی چندین و او از شبنام بر آمدن فرو روی کرد بنوشید شهر و بر انداختن
 نوشیدی هر که کشد غم را کوش **نوشید** (ف) بالضم و باواو فارسی چندین **نوش** (ع) بالضم
 جمع ناته **نوشید** (ف) بالضم که تازه قدم بکار نشسته به **نوشید** (ف) بالضم و نون و ضم را ناله و و کل
 و تحریر **نوش** (ع) بالضم نادانی و نادان و باواو فارسی سر تیغ و بیکان و قلم و زبان
نوش (ف) بالضم چاک زبان ترکیه بالضم و باواو فارسی نام بادشاهی است بالضم و الف
 نیز در است **نوش** (ع) بالضم و باواو فارسی و کاف و ح و مضبوط نوسته و نوسته
نوشه (ف) بالضم و باکاف فارسی مکتوب **نوشه** (ع) بالضم و باکاف فارسی مکتوب
نوش (ف) بالضم و باکاف فارسی مکتوب **نوشه** (ع) بالضم و باکاف فارسی مکتوب
 خشک میوید زین **نوش** (ع) بالضم و باکاف فارسی مکتوب **نوشه** (ع) بالضم و باکاف فارسی مکتوب
 عشق و در عربی بالضم نوز دیدن و عطا دادن **نوش** (ع) بالضم و باکاف فارسی مکتوب **نوشه** (ع)

وفا و دفع و تقصیر

بالقاع انكسر نهان پیکان (ف) یعنی فرشتگان و پریان نهان خانه (ف) یعنی نجوایی
و آن نجوایی بود که در میان دیوارهای گوشه خانه میبایست و نیز عالم بطون را گویند و خانه
زیر زمین کنل در موسم تابستان در آن باشند و نیز گنایه از گور است نهان دره
(ف) مثل نهان خانه مذکور نهان دره (ف) بالکسر شهرت معروف بکلمه و این بالقاع
و بالقاع نیز امل است و وجه تسمیه آن در لغت نه گذشت و تعبیر است از علم موسیقی
نهانیه (ع) بالکسر یا آن کار نهانیه (ع) بالقاع غارت کردن و غنیمتی که از کفایت
کسب کنند بام (ف) یعنی آسمان نهان دره (ف) یعنی نهان قیل و کواب نهان دره (ف)
ثبت (ع) بالقاع آواز بر کشیدن شیر نهانیه (ف) بالقاع و بالقاع مقصود از این عبارت
داده باشد نهان دره (ع) بالقاع نهان دره حرم حضرت رسالت پناه صلعم نظر کرده دل از کار
نهان دره پرداخته نهان دره آسمان تاخته نهان دره (ع) مثل نهان بام مرقوم نهان دره (ع)
بالقاع راه پیدا کردن ده دره و راه رفتن بقیقین به در به نفس زدن و بی اختیار
رفتن ندان و گه نشدن چاه نهان دره (ف) یعنی نهان قیل و کواب نهان دره (ف) بواج
مجهول تا که دشتی و آنرا سیاه در و نیز خوانند و از بهر آن نهان دره گویند که بنا
در مساحت خاکینی شود و سیاه آن درخت نهان دره و خوشه آن ده دانه باشد
در اول سبز و در آخر سرخ و کل باجوری بود نهان دره (ع) بالقاع کریم و در چشم فسیله
از زمین بالقاع پستان دختر و در فارسی بالکسر معروف نهان دره (ف) بالقاع حوض
پراکب و شرب نهان دره (ف) قدح (ف) یعنی بیالیه ده کند و این کنایت از شرب
خوردن است مصرع از خواص حافظ واقع شد نهان دره (ع) بالقاع کریم و در چشم فسیله
نهان دره (ف) از نور و آتش نهان دره (ع) بالقاع حوض فرخی و رویش و بانگ بر زدن
و منع کردن بالقاع و کسر زور غارت کنند نهان دره (ف) بالقاع نون و الف نهان دره
جور گویند و ریلای بالقاع نام شهرت یعنی هر که در آن جور غسل کند و شرب احتلام
نمود نهان دره (ف) بالقاع یعنی کجاست نهان دره (ف) یعنی نهان قیل و کواب نهان دره (ف) یعنی
بسیار لاف نهان دره (ف) بالقاع دهی است چند مایه این بغداد و کوفه نهان دره (ع)

چنانند و در خواستن و رواداشتن چیزی از نفس خود و دور کردن نهان دره (ف)
بالقاع نام شهرت نهان دره (ف) یعنی نهان قیل و کواب نهان دره (ع) بالقاع بدندان نهان دره
و گردن مار بقیقین نوع از مرغان نهان دره (ف) بالکسر یعنی نهان دره (ع) بالقاع
انکه در بین مهمل گذشت نهان دره (ف) مثل نهان دره (ع) بالقاع شهرت بالقاع
که مذکور خواهد نهان دره (ع) بالقاع برخاستن و رفت و تمام شدن بالکسر و درون شدن
مرغ وقت پریدن نهان دره (ف) مثل نهان دره (ع) بالقاع حصار میباید که کوفه طبع (ف) مثل نهان دره (ع)
بالکسر ضم به نهان کرد و پوشیدگی و موضوع میباید و راس رازند و غلوت سر را بر ملوک نهان دره
فردیست گویند اکنون دختران نوجفت وی اندازند بلام اند نهان دره (ف)
بغیبتین و نهان شدن و نهان کردن نهان دره (ع) بالقاع برخاستن و بالقاع راه و بقیبتین
کرده شد نهان دره (ف) یعنی عالم همه یک است مرکزش مرکز زمین و افلاک اند که گرد
عالم در امل مانند ثوابها چنانکه سطح مقرر هر یک محاسن سطح محاسب فلکی است که در جوف
اوست از آن یکی فلک افلاک است که محیط است بجمع افلاک و فلک اعظم و فلک اظلس نیز گویند
لانه خال عن الانشغال بالکواب و احوال منها دوم فلک البروج است که جمیع ثواب است
در او اند و آن یکبار است و در او اند و در او روج و بت و هشت منزل و بیست
شش بیکر و آنرا فلک کریم و فلک ملوک نیز نامند سیوم فلک خصل است و آن درخت
از نور است و قیل از باقوت آنرا اعدا میباید گویند و چهارم فلک شری از باقوت زرد است
و قیل از زرد آنرا اربعه نیز خوانند پنجم فلک برج از زرد سرخ است و قیل از سیم است
آنرا اربعه نیز خوانند و ششم فلک آفتاب از زردیه است آنرا ماهرب گویند و هفتم
فلک زهره آن از باقوت و قیل از آه است آنرا اقدوم گویند و هشتم فلک عطارد
از زردیه است آنرا از باقوت در نهان خوانند و نهم فلک قمر از زردیه است و قیل از روج
و قیل از آهین خواد آنرا قایل و قیل بر قیاس مانند و فرشته وی اسمعیل است و در
مشهور است آنرا فلک از فلک قمر میگویند پس فلک افلاک نام گویند فلک زمین
فلک قمر مشهور می شود و در جوف آن غاص چهار گانه اند اول که آتش است چنانکه سطح

محراب او ماس طبع مقرر فلک قمر است دوم کرده هوا چنانکه سطح مریخ و اوج ماس مقعر
 کرده آتش است بنوعی که آب چهارم کرده خاک هر دو بمنزله یکی اندک آب بر زمین
 احاطه تمام نموده است بلکه قریب بر ربعی از کره زمین ظاهر است چنانکه یک سطح
 مستدیر یعنی سطح مقعر هوا باین هر دو کره محیط است و بلند میاوست تا بر روی زمین
 است نه قصر فایض آسمان **نیمک** (ع) بالفتح گفته اند مرده جانم بوشیدن و مبالغه
 در خوردن طعام و مبالغه کردن در هر چیز و لاغری و ضعف کردن و بیچارگی را
نه کاخ (ع) بالفتح یعنی فلک **نهک** (ع) بالفتح لاغر کردن کسی را و سخت عقوبت کردن
 کسی را **نیل** (ع) بالفتح و بفتح تین نخست خوردن و تشنه شدن و سیراب کردن
ع بالفتح حرص شدن و جور آمدن و بانگ کردن بر چار یا وعصا زدن و انداختن و
 آواز کردن نیز در نزد و قیل و قیال است بهر طاعت شدن و سخت حرص کردن
 طعام **نهار** (ع) بالفتح بسیار اسهیل گویند مراد از آن که در وقت آن مکن تکلیف
 که از تحمل آن بار عاجز نماند و بعضی بزرگ و عظیم و یک یکی هم آمده مختاری گویند
 نهار جهان چون از خطر مرگ گشت تا زبور انام تو بر دست بایتن **نمید**
 نونکی گویند شادیت باد همیشه غم خشم امروز شد جهان زار که نهار بغیر دار شد
نم حرج (ع) ای عرش مجید نه مقرر **نفس** (ع) یعنی نه آسمان **نهبان** (ع) بفتح تین و
 نکون نون و فتح بای موحل سر پوش دیدن طبع و تنور و امثال آن **نهبان** (ع)
نهند (ع) باول و ثانی مکتور بنون زده و دال و عا هر دو مفتوح و اخفای
 مثل نهان خانه که گذشت **نهبانک** (ع) یکسیر و دوم و با کاف فارسیه شیر آید و قلم
نهبانک (ع) ماد و اخفای **نهبانک** (ع) نهبانک **نهبانک** (ع) یعنی شمشیر **نهبانک** (ع)
 یعنی تیغ بولاد **نهبانک** (ع) مثله **نهبانک** (ع) یعنی تیغ سر طاق **نهبانک** (ع)
نهبانک (ع) مثل **نهبانک** (ع) مرقوم شد **نهبانک** (ع) بفتح تین و تشدید و او باز در **نهبانک** (ع)
ع بالضم بر خاستن و رفتن بجز دشمن و غیر آن و بر آمدن پستان و خرو و فرجه
 شدن آب **نهور** (ع) بفتح تین بر گوار شدن مرد و بلند بر آمدن شدن چیز

وده (ع) یعنی زبور که اثر هر هفت نیز خوانند **نهور** (ع) بفتح تین و و او مجهول
 بمعنی نگاه و چشم هر دو اما که نوزده گفته توان سیری که شمارند فای ترا سران
 حشمتان توتیای نوزده **نور** (ع) بفتح تین بر خاستن و راست ایستادن
نوی (ع) بالفتح باز داشتن و منع کردن و با کسر الفیم آب سیر که جای مانده و حوض
نویب (ع) بالفتح غارت کنند و بفتح تین غنیمت و در فارسی بکسر تین ترم بیت
 بعد گویند همچنان که نمیکی بخور شیر ناخورده طفل را بر نوز و باول مفتوح و ثانی
 مکس و بای مجهول اندیشه کردن **نویب** (ع) بالفتح رخسار و عین و نوز از خوردن
 است که از مغر و حفظ ترکیب کنند **نویب** (ع) بکسر تین اندیشه کردن و غم خوردن
 و بمعنی نهان نیز آمده **نویب** (ع) خرو استخوان وی و آب **نویب** (ع) بکسر تین و
 دیر و شمشیر خوب بر دل **نویب** (ع) نام مبارک تو را **نویب** (ع) بالفتح حرص طعام و آواز
 شیر و مانند در راه سوار **نویب** (ع) بمعنی ترم و پیچ **نویب** (ع) بالفتح و تشدید با حقه و خام
 و در فارسی بالفتح و التخفیف نای که نهان با سیری نامند **نویب** (ع) بالکسر جلد و برادر را در نزد
 آن را مامون گویند و بزرگ قدر و امر از آن آمدن و زار کنند **نویب** (ع) بکسر
 بجای برگ ایستادن **نویب** (ع) بالکسر زار کردن یا **نویب** (ع) بالکسر غم **نویب** (ع) بالکسر مراد
 از بنی قصه **نویب** (ع) بالفتح و باری مفتوح این زده بمعنی نتوانست **نویب** (ع)
نویب (ع) یعنی نتوانستن **نویب** (ع) بالکسر حاجت فردوسی گویند زار بیکان و مراد از آراسته
 کز ایران بر بردند تا خواسته چون یکسوز مافستند باز من از خجسته توانم بخت
 و در فرهنگ هندوستان بمعنی درخت و قضا و شره و حرص و لذت خوردن طعام مرقوم
 نموده و اسم اعلم بالصلوب **نویب** (ع) یعنی زده نشویم نفع فرمایند تا توانم
 بدست اگر کم بزرگوارم **نویب** (ع) بالکسر محبوب زیرا که عاشقان باو
 نیاز دارند و خور گویند بدو گفت ای نیازی جان دایم بجز شد زنده در هیچ مایه
نویب (ع) یعنی حاجت دندان **نویب** (ع) بالکسر حاجت خواستن **نویب** (ع)
 بالکسر نیکند **نویب** (ع) بالکسر زار کردن **نویب** (ع) بالکسر رگ دل و جای آویختن

صحت
 شکی

کمان و بیابان دور و گشتن **نیاق** (اف) بالکسر و زدن بلند **نیاق** (اف) بالکسر جمع ناد و ن
 کوه **نیاک** (اف) بالفتح و التثنية و بیا رجاء کنند **نیاکان** (اف) بالکسر جیدان و ممتد آن
 (اف) بالکسر غلغلیتج و کار و غیره **نیاندن** (اف) بالکسر زاری کردن **نیانیت** (اف) بالکسر
 نتوانست **نیایش** (اف) بالکسر دعا از روی تضرع **نیپال** (اف) بالکسر و بای مجهول و بای
 فارغ موضع است که من کتب از آنجا آرند **نیتم** (اف) بالکسر و التثنية و یا غم کردن و در
 دل گرفتگی و حاجت گذاردن و نظر بداشت و یا رفتن و حاجت برادر دل گرفته شدن
نیچر (اف) خورد که شبانه نوازند و در عرف معروف **نیدلان** (اف) بالفتح کالون باشد **نیچر**
 بفتح یکم و کسر دوم مزد روشن کنند و بفتح یکم و سکون دوم راه روشن و بالکسر چو یکم
 بر کردن دو کاه می بندند برابر بافتند زراعت و فاکوچی است و علم خاصه و بود جام
نیراظم (اف) بالفتح و بای مثله و آفتاب **نیران** (اف) بفتح یکم و سکون دوم آتش
 و بر این معنی ناریست و خوب با یکدیگر بر کردن کاهان کار کنند برای زراعت **نیرم**
 (اف) بالفتح و بالکسر و بای مجهول نری در جدرستم فرو می گویند زما بود برسام نیرم درود
 خداوند شمشیر و کوبان وجود **نیرنج** (اف) بالفتح مکر و حیل و سحر و افسون **نیرنگ** (اف)
 شد **نیر و** (اف) بالکسر و بای مجهول و در وقت **نیر و** (اف) بالفتح و بای مجهول و در وقت
 بعضی نوز که مرقوم شد بعون این و چون مبارکت باد در اوج مسند دولت
 بزرگ ازین نیر و **نیر و** (اف) مثل نیر و که مذکور شد **نیر و** (اف) بهر دو بای مجهول
 دهی است در فارسی تعجب است از موسیقی **نیر و** (اف) کلمه است که افاده معنی شرکت کند
 مراد هم و بعضی کثر نیز آمده است **نیرنگ** (اف) نیر که کوه یا نیر که جمع **نیر و** (اف)
 (اف) بالکسر آن کاه را نیر و یا که سوراقتاب بنامی پیش چشم تو آید **نیر و** (اف) بالکسر
 نوع از نیر و در میان زان **نیر و** (اف) بالفتح سخن گفتن و این را در محل لغز است حال کنند
نیساری (اف) بالکسر و بای مجهول و معنی مهمل سپاهی و ن کروی و آن قسم دوم
 رزق و قسم آن که همیشه قرار داده بود **نیسان** (اف) بالفتح مدت ماندن آنکه
 در محل و محل باران بهاری **نیسان** (اف) بکون دوم و کسر سوم آنجا که فی سیه
 بند

نیش (اف) بالکسر غرضت بری و دنی **نیش** (اف) بالکسر و بای فارسی چوبک
 بدان کثر و زنبور زنده و نیز بعضی زهر و خراش ابو جیل آمده است **نیشاور** (اف) بالکسر
 و بای فارسی نام شهر است **نیشان** (اف) بالکسر و بای مجهول یعنی نشان باشد مولانا
 مظهر علی رحمت در صفت اسپ گفته ببنارت آنچه که به بینند بروی سنان
 نیش آن بای مورث با نر نار است **نیشتر** (اف) بالکسر است حجامت و بغیر اینها
نیشو (اف) بالکسر و بای مجهول و فای مثله **نیشو** (اف) بالکسر و بای مجهول و فای مثله
خدا (اف) یعنی نیش خط **نیشو** (اف) بالفتح و ضم شین نوع از آنکه اگر انیش نه خواسته
نیش (اف) مثل معنی اول و نیر و **نیش** (اف) بالفتح و کسر یکم **نیش** (اف) بالفتح و بای
نیف (اف) بالفتح جای شلوار و جانوری که از پوست آن پوستین سازند **نیف**
 (اف) بالکسر جای بند گذاردن از رو پوستین است و گویند **نیش** (اف) نیش کز مالش عمل تو
 و بافت باید کرد و نیش نرم تر از نیف رو باه شود و تحقیق آنست که نیف امانه بافت
 و بافت از نیش بنای دارد و نیش از نیش جبهه ناله گویند و جای بند از نیش
 نیز توان گفت که نسبت آن نیز از نیش است و نیف معنی مطلق پوستین است بلکه
 پوستینی که از حیوانات رو باه و جز آن میگویند که نرم تر از پوست نیر و **نیف**
پوستین (اف) رو باه را گویند **نیف** (اف) یعنی پوستین رو باه **نیف** (اف) رو باه
پوستین (اف) یعنی پوستین نرم سبب تغییر از نیش و نیر و **نیف** (اف) است **نیف** (اف)
 (اف) یعنی آماده شدن برای خوردن و استراحت کردن **نیف** (اف) بالفتح بلند تر جای
 در کوه **نیک** (اف) بالفتح جماع کردن و بالکسر و بای فارسی خوب و بعضی بسیار نیز آمده چنانکه
 در مسلک السلوک آورده که ابراهیم موصی را علی بنی بود از خلاصه معروف چنانچه
 تمام داشت اما خواهر از خواجگی او اسقامی فرموده بود روزی بر سید ای غلام
 چگونگی گفت نیک یعنی بسیار بدخواه بر گفت از چه سبب گفت کدام سبب این فاحش
 تر که مرا کار فرموده هرگز از آن کار خلاص نخواهم یافت مرا سقامی فرموده
 خلق سیر خواهند شدند و جمله که خیر تر کانی میگویند یکی زن چون بود با و

چهره دید در جهان زین رنگ بدتر نیل (اف) بافتن در بافتن و با لک رو و معروف در
نیل (اف) یعنی آسمان در نیل بر (اف) مثل نیل فرم می آید نیل هم آسمان (اف)
یعنی نوسان فلک نیل (اف) یعنی نیل و فرات که هر آید نیل فلک (اف) یعنی سیاحت و حرکت
فلک نیل (اف) با لک حرکت و پوست که بر ما خیزد و بیشتر نیل کار (اف)
بهریشت نیل کشید (اف) با لک سر سینه سوخته در بنا کوش بچکان فقط بنارن برای
رفع چشم زخم نیلگون (اف) معروف و نام کلی است و قبل غش نیلگون بر (اف) مثل
نیل بحر نیلگون خیا (اف) با لک سر آسمان نیلگون نه طاس (اف) مثل نیل بر (اف)
مثل نیل بر نیکو نیل بر (اف) مثل نیل بر (اف) مثل نیل بر (اف) مثل نیل بر (اف)
(اف) مثل نیل (اف) یعنی نیل و کبود و لک بر در این رنگ نیل و آتش بل (اف) یعنی
آسمان نیل و در (اف) مثل نیل و طاس (اف) یعنی آسمان نیم (اف) با لک سر نور و رنگ لک
و زدن باد پیدا می شود و پس یک کهنه و نام درخت و بافتن او زدن و قبل شتر
و در خایه مووف نیم آب (اف) با لک سر میم مووف یعنی سخته تا فته باشد نیم آب (اف)
نام حلوائیت که به نیم شکر است بهار در و کال اسمعیل گفته اند این که فاق باشد
آنکه می خورد و آنکه وی را به دو نیم افشک (اف) نیم تاب (اف) آنچه او را سخته تا فته
باشد نیم ترک (اف) یعنی تار قرشت ترک خر که در سقف و عمارت بهار بر بند سلمان گویند
از عشق نیم ترک و نیم است که آسمان تا این طاق لاجورد که اطلک کند تا در و در تخمیر
است خانه شتر که یعنی آنکه محل درونی و بیرونی تواند بود و یعنی خود را بنیان بر انداخته
نیم ترک (اف) با لک سر بای مووف جامه است که دامن و استین آن کوتاه باشد و آنرا
تنه گویند نظاره نماید نیم تپه تا سر را روشن است از به این بر سر را روشن است
نیم جرج (اف) کان بخش را گویند اشر الدین آخس که در صفت شتر گویند که در نیم
قوس در آنگاه که جان بکتر نیم جرج و هم چند ناوگان نیم جرج (اف) با لک سر
خاری یعنی نیم جو و مقدار نیم جو نیم (اف) شتر کوتاه و تنگ که به نیم خایه (اف) یعنی
کشد خایه گویند ای جبر و زین را به جرج روزی ده نیم خایه جرج نیم خایه

جرج (اف)

جرج (اف) یعنی آسمان نیم خایه میانه آسمان نیم دست (اف) مانند کوه نیم
دینار (اف) یعنی لب نیم دست (اف) بر ده آیت از موسیقی خسرو گویند گفتی از آن
قول که قوال راست گفته گهی راست گهی نیم است نیم رو خایه کردن (اف) یعنی
لیکوف خسا بر زمین نهادن نیم رو (اف) با لک سر و میم مووف (اف) و لایست
در عجاایب البلدان مرقوم است که چون سلیمان علیه الصلو و السلام در آنجا رسید
رفیق آخر آب دیدند دیوان را فرمودند که ز خاک یک کنند در نیم روز خاک
کردند لهذا او را به نیم روز موم کرد و بعضی گفته اند که شتر و جان در آنجا نیم روز
نک که کا کوه بود لهذا آن را باین نام موم کردند و نام برده آیت از موسیقی که
بار به مطرب مصنف است نظاره در مصنف بارید و نماید چو کف نیم روز آن
مجلس افزون خرد و خود شتر نیم روز و صاحب کتاب تعلیم گفته اختلاف طلوع
و غروب آفتاب که مدار شب در و بود است او را آید است که چون در اقصا شرق
که طول صد و شصت درجه است اول روز باشد در اقصا مغرب که آغاز طول از روی
شب به و میا شرق و مغرب که طول او نود درجه است مانند ولایت سیستان
و نواحی آن نیم روز باشد و چون آنجا شب فته باشد نیم روی زمین روز بود و لیکن
اقصا شرق وقت غروب شدن آفتاب باشد و در اقصای مغرب وقت برآمدن آفتاب
بدینجهت بلاد سیستان را نیم روز خوانند نیم هفت (اف) با لک سر سخن تمام و سر
نیم شکری (اف) مثل نیل که هر آید نیم شکری (اف) حلوائیت مووف و آنرا نیم شکری
نیز گویند نیم کار (اف) معروف و مرزور را نیز گویند خسرو گویند در زلفش بدین رنگ
باری به روز و شب نخل نیم کار نیم کار (اف) با لک سر یک تمام بود بندش نیم کار
گویند نیم لنگ (اف) بکرون و لام مقصود قربان گویند کمان در میان آن نهان شود
گویند بهم ساز که بر تریب جنگ بر راست از جبهه و نیم لنگ و بعضی جمع گاه
گفته اند در فرخنده عجا و خوب و زیبا آمل که گویند روز آن تار که که گفته
آید بر این خواها و سرور و جبهه و نیم لنگ لیکن بعضی نیم خیز نیز مستعمل است

نیم نون (اف) با کسر میانه معروف و میم مضموم و واو معروف تصبیه می شود تا گوید از سر خمی
 هرگز نگارم و نون ثور و عقی بر سر کین فروش و هرگز نون پاره **نیم نون** (اف) با کسر نصف
نیم نون (اف) بیع ماه نونیم **هلال** (اف) با کسر میانه موقوف بر حرف لب موقوف **نیم نون**
 (اف) با کسر میانه معروف و غیر قدیم تصبیه می شود تا گوید و مسکه که اگر تازی نیک
 خوانند بخند فای آخر نیز درست است **نیم نون** (اف) بکسر و نون و میانه معروف نان خور
 بنده را و این خوانند پس سید علی در زی گوید پدرم بیکه بنیان خورند **نیم نون**
 ز بنیان پر شد **نیم نون** (اف) با کسر میانه مجهول دلا و شجاع رسد گوید بل خور
 کردید و دما شد آفت از باغ زری بارگاه و ناوران بود و **نیم نون** (اف) بیع
 ناورانست و آن بیع ناوران نیست بلکه ناوران مضموعی است که بدان ناور
 نگذارند **نیم نون** (اف) با کسر میانه مجهول چوپا که بدان نان پین کنند و بندش پین
 ناصد **نیم نون** (اف) با کسر میانه مضموم شون و امر از شنیدن **نیم نون** (اف) با کسر و واو و ف
 مثل معنی اول میوش مذکور است **نیم نون** (اف) با کسر شون و بار **نیم نون** (اف) بیع
 شون و و برین قیس میوشند و میوشید و میوشید و میوشید و شون و در حرف
 بیع جستن و طبلیدن نیز امکا لیکن تصحیف خوانند **نیم نون** (اف) با کسر و واو
 فارسی شون و **نیم نون** (اف) بکسر و ضم دوم و واو فارسی مثل **نیم نون** (اف) با کسر
 و واو فارسی میوش که گوش کردن و گزیندن بگو و آنکه چون دو گن با هم سخن گویند
 شخصی از پس یادوار گوش انداختن سخن را بشنود و بواسطه فتنه انگیز بکار
 نیکه نباید گفت بگوید و اگر تازی را ستراق سمع گویند **نیم نون** (اف) با و
 مکر و ناید مضموم شنیدن بود **نیم نون** (اف) با کسر و واو فارسی نام و نون و خوش
نیم نون (اف) بالفتح شهریت که مهر نوس علیه السلام در آن شهر بفرمان خدا تعالی گفته
 بود و در بطح حوت هماغی شده بود **باب الواو** و
 حرفیت از حرف تبی برای عطف می آید چنانچه در بعضی مثل زید و عمر و باید دانست
 و او یکم مکتوب ثقف و به تلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه محض بر اضم است

باب الواو

و تمام لفظ

و تمام لفظ زیرا که الفاظ فارسی که از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن و آن
 در سه جا است بعد از تا و میم و دال چون تو وجود و دوم و او یکم جمع آنرا معلوم
 نام کرده اند بدان جهت که از آن عدول نموده حرف دیگر مکتوب می شود و نیک تلفظ
 در نمی آید و بعضی آن را واو تلفظ می نمایند و بعضی منقوطه می نمایند تا معلوم شود که تازی
 خالص نیست بلکه بوی از ضم و در دو گاه بی لطیفی مذرت مضموم و مکرر نیز آمده
 چون خویش که مکرر و خویا یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خوابم
 و غور از هم و مانند آن دوم آنکه بعد از واو یکی از این حروف هفت گانه باشد دال
 و راوا و رین و شین و ضا و نون و یا چون خود و خور و خور و خوش و خوش
 و خوند و خویلد و دلیل بر فتح این خاهاست که در است که بعضی از آن حرف
 می کشند بعد گویند پس برده بیند علی ربهم او برده بودند زبالا خود را هم
 او فرماید در آن مدت که ما وقت خوش بود ز جوت نشین صد و پنجاه شش بود
 بیوم و او عطف است و علامتش آنست که در میان دو فصل که از یک کس صد و پانزده
 باشد در آن چون وقت و آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون محمد
 و محمود و خانه و باغ و چون ما قبل این و او مضموم بود در ضم حروف ما قبل از آن مضموم
 نگردد داخل و اوات غیر موقوفه اند پذیرفت و این در شعر فارسی بسیار است
 و در شعر که تر و گاه بگو و تلفظ دارند و فتح دهند و این در شعر بسیار است و در شعر
 اما در عا هم مضموم و تلفظ میباشند چنانکه فردوسی گویند و دیگر که نشینند در
 در گشت سرای سپنجی چه بین وجه تائید و در شعر گویند که گفت و جویانند
 و دید و گرفت این و او تلفظ میباشند کلام را از فصاحت ساقط سازد و اما واو
 که تلفظ ندارد و دو قسم است اول آنکه و او یکم بخوانند و بنویسند چون ش و و سید و
 دوم آنکه هم مکتوب است هم تلفظ آن دو قسم است یا ساکن یا متحرک ساکن در آخر
 زیاده کنند برای افاده معنی تصغیرش گویند یا با نظر نمی کنند ای پسر و چشم
 خوش تو که ازین یاد برو و متحرک قسم یکم ها و او تلفظ که گاهی در شعر متحرک

۱۷۹

و در نشربا بود و در دم مخفف کلمه او چنانچه گویند و را گفت یعنی (و را گفت و را
دید یعنی و را دید سیوم زاید است به کلمه با متصل شود چنانچه فروید گویند و پیچید
تا رسد (الفند یار) موی خانه آمد و می پلور و باره رسیم چنانکه بوی باختر
دیده خلونند و یی یعنی باره رسیم چنانکه بوی باختر رسیم چنانکه بوی باختر
اگر را گویند و آنرا با و او و او این خوانند حکیم سانی گویند که گشت راحت چنانچه
بصورت قناعت شود که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و واد و واد یعنی
باز هم (املا چنانچه گویند که و اموی یعنی باز گویند و او گفت یعنی باز گفت مولوی
معنوی فریاد یک سیکه من شناسم خلق را چه کنم من فرود آید خجسته الدین
حر باد قایم گویند نیز در یوسف که گفته و توان یافت سر آستان چال خود از برف
و او را که در محل با و استعمال نمایند چنانکه گویند و او که گفت یعنی و او گفت
داعی شیراز گفته که صبا و الو را و امیر ویم بابل آشفته زنجی میروم و کلام است
که مردم مرضی در زمان شدت مرض بآن غذا کنند و در غایت غم و اندوه بگویند چنانچه ای
و او کلام ندیده است و ندیده باضم نوح و شون را گویند و بمعنی کردن هم آه است
چنانچه گویند که در واکن یعنی بخت و بد (ع) بیدار بداران بزرگ قطره که از دو
سید خیزد و ابر (ع) یعنی یکی فردی و ایل (ع) نام قبیل است و باران بزرگ قطره
و سخت و ابله (ع) استخوان مفضل از آن و طوفان که سر بار است و ابر (ع)
معانی که بر سر کوه بنام آب در کوه داید و است (ع) باقی پوسیدن و سخن و وایر یعنی
دو سر و بالاتر و آتش (ع) باقی اندک زبون و اگر (ع) یعنی پوسیدن روز شمس خیز
گفته منت خدای که بسیار عدل او باز است جفت صوره و گشت و اگر زود
خانه نیز آمده است و آن (ع) یعنی دریم و ثابت و آتش (ع) گفته و ابر (ع) یعنی امر
یعنی بگوشت و گفته اگر هم سبک آن چیز ندانند غریب و ابر (ع) که کلام است
و ابر (ع) یعنی بزار و این انصاف است چه در لغت فردی با وای تار که مستعمل است
و قضیه ترازان و از است چه جیم تاز هم که مستعمل می گردد و ابر (ع)

بالق فرض

بالق فرض کرده شل و ناگزیر که در اندک و افتاد و ابر (ع) باقی آورد نرم کردن
و گوشتان دل و در دل ماندن چیزی و آورد نرم و ابر (ع) طبعش و از نل و ابر (ع)
(ع) خله و ابر (ع) اخاموش شده از غایت غنای و ابر (ع) با جیم خایه جید
و در واد و ابر (ع) بدست برگزین کردن و در هم جدا کردن و ابر (ع) یعنی و ابر (ع)
(ع) آینه سبز بسیار و ابر (ع) موضوع است و ابر (ع) بمعنی یقین شمس خیز گویند که آن نرم که
بدون ملک ابدی است بصورت دلی و میرین گمان می شود و ابر (ع) و کلام است که
در محل تحسین که از انتقال طبیعت گویند و ابر (ع) یعنی باز حوزت و ابر (ع)
(ع) یعنی پای که آوردن و ابر (ع) یعنی پیر بر زن و از هم جدا کردن و ابر (ع)
(ع) بکسر وای معروف بشم و پیر بر زن و ابر (ع) بکسر را گویند چنانچه از منصف
این ابلت که حکیم فردی در صفت شخص که کثرت پیر داشته معلوم میشود و
بر آن و ابر (ع) و گفته اند یعنی هفت پیر در آن شهر نهان و جویانها و
یکی مرد بنام او هفت و او بدین گونه بر نامش آورده رفت از آنرا که او پیر
بود هفت و ابر (ع) و ابر (ع) عطا و ابر (ع) مثل و از غ که مراد و ابر (ع)
چاکر که ده میان کوهستان و دیها و میشتها که سیلاب از آن روان شود و ابر (ع)
رو دخانه را گویند و بیابان و ابر (ع) نام کوه است سرد فر از و ابر (ع)
(ع) یعنی آن وادی که در آن ندر حقی بهمتر موسی علیه السلام رسیده بود و در اصطلاح
سلفا عبارت از طریق لطف در عمل است و مشاهد جمال از و ابر (ع) خیزد از
طریق نیت و ابر (ع) خنوشان (ع) یعنی کورستان و ابر (ع) و ابر (ع) باقی جاو
جسته و ابر (ع) و ابر (ع) نام واد وادی دره که معظم و ابر (ع) و ابر (ع) حای
و ابر (ع) و ابر (ع) آن بیابانی است که حضرت سلیمان علیه السلام آنجا رسید بود و در آنجا
از و ابر (ع) و ابر (ع) و ابر (ع) بکسر نال و جیم تاز در آن حقیقت جویانها که
تا که انکور بر آنرا اندازند و گویند بنام خرو و اگر تا که زنده بماند و ابر (ع)

و ابر (ع)

لعل بود از او هیچ **وارف** (اف) یعنی شنبه و مانند چنانکه گویند این پارچه جامه و درو
 گوشت بود حکیم بنا بر گفته از زبان آنکه ناما گویم پای بر سر بنیم دایره وار
 روئی گوید **وارف** گوشت شعله در شعله باغ رازیان (اف) و رسم و عادت
 و مرتبه و کثرت و مرتبه چنانکه گویند بگوید و در اینج بگوید و در مرتبه و بدینج
 مرادف باریت و معنی خداوند و حجت نیز اندک و در نسخه سرور یعنی مقدار اندک
 چنانکه گویند خانه و در و غره و در و بخت بار نیز اندک است چون شتر و در و خرد و در
 و معنی شنبه و لایق هم مستقل است چون گوشت و گوشت بهار و سزاوار و نوبت
 رانیز گویند **وارب** (اف) شتر و در و سرکش شدن از شتر **وارش** (اف) میراث برادر
وارث و در (اف) یعنی سلیمان علیه السلام **وارف** (اف) بار و شقوق بخار و مرد و نوزاد
 گویند **وارد** (اف) که در آید و حاضر شود و در و آید و راه و در اصطلاح عارفان
 آنچه نازل شود از سبیل فیض **وارز** (اف) کینه بردارند **وارس** (اف) غایت
وارش (اف) خوردن و آنکه ناخود آید برای طعام خوردن **وارس** (اف) بار و سوز
 پندارند که در پیش آب در چوب و کلی به بندند و از او زنی نیز گویند **وارف**
 (اف) فراخ و سبزه و تاز **وارف** (اف) البر و زشت بارند **وارد** (اف) بقم را محکم
 بندگان که در میان سعد و بازو است تبارش مرفق گویند **وارف** (اف) جبهه انکور
وارنه (اف) یعنی سبزه **وارون** (اف) یعنی شوم و در و نه (اف) شکر و دره (اف) مثل و در
 مذکور **وار** (اف) یعنی بسیار و مانند **وارر** (اف) فربه **وارز** (اف) کثرت و باقی و بار
 فارغ باز و باج نیز اندک که نوشته شد **وارز** (اف) باز دارند و سرکشان و سزاوار
 سالارند که صف را به ترتیب دوای را بهم آورد و سلطان و حاکم و مقدم **وارف**
 (اف) باقی بدان چنانکه بماند آنچه از درخت خرما برند **وارگون** (اف) موقوف
 را خوانند حکیم قطران نظم خود را در جمله در آورند از اینها هم نموده و از
 در کار **وارز** (اف) شکر و در و نه (اف) مثل و از کون که گوشت **وارز** (اف)
 همان و از کون که مرقوم **وارف** (اف) باز از موقوف و نون و یای موقوف و نیم

عجمان باز پنج که در فصل پای ایجا گذشت **واسط** (اف) نام شهرت معروف و در
 انکور پیش پالان شتر **واسط** (اف) نجوم **اف** یعنی آفتاب **واسط** (اف) باقی میانی
 و در میان و در و واسطه القلاده بهترین پیر و جوهر که در میان و قلاده کنند و در
 اصطلاح شطاریان و واسطه صوت پیر و مرشد را گویند و در عرف مستقل است یعنی
 بر میان و وسط سطر حیز و در است آوین و در سکن در است یعنی توفیق و در که حاصل
 کنند **واسط** (اف) جنبه است از کون که زبان سازند و نام شهرت که در اینجه همون
 قلم پیدا میهن و نام و است **واسط** (اف) باقی فراخ و احاطه کنند و در اینجه چیز
 بدانش و نام است از اینها حجت **واسط** (اف) باقی شتر و آه آفتاب و وفاق
 باکر جمع آن **واسط** (اف) آفازه که در هند جنبه یابی گویند **واسط** (اف) باقی میل
 و رخت کنند بخدا و باقی **واسط** (اف) یعنی معجز که انرا باقی به و دانی
 و مقنع و معجز گویند از کسوت مراده یا در کار و زوایا مراده عکس **وار**
واسط (اف) یکسری نام یکی است و نام مرد **وارش** (اف) کرده (اف) باقی موقوف و کاف
 مفتوح حجت و در حجت **واسط** (اف) آب چکانند و آب چکانند و کوهی
 که از آب چکانند و چکانند **واسط** (اف) از اینجه در اینجه نقش کند **واسط**
 (اف) باقی موقوف و کوهی و در این موقوف و نون موقوف نیز اندک **واسط** (اف)
 در و کوه و سخن چین و سیاهان و در و خانه **واسط** (اف) یعنی درایم **واسط** (اف)
 صفت کنند **واسط** (اف) بجزر پیوسته و پیوسته کنند و نام شخص و در اصطلاح
 سالکان از این گویند که از خود رسته شد و بخدا پیوسته چنانکه او را از خود ریزد
 و پیوسته باشد و در بحر نیست و غلام خورده که آتشش ظاهر شود چنانکه قطار
 در دریا چکانند **واسط** (اف) از اینجه پیوسته کند **واسط** (اف) از اینجه پیوسته **واسط**
 (اف) از اینجه که در و بهم پیوسته بود **واسط** (اف) روشن و آشکار **واسط** (اف)
 و در اینجه که نمایان بود و در وقت خندیدن **واسط** (اف) خندیدن **واسط** (اف)
 و از اینجه که مقنع باشد و قبل وضع کنند **واسط** (اف) از اینجه فریاد کنند و نکر در اندک

ترکمان

چکانند

وامی اندامانند **وان** (اف) نام ولایتی است از ملک اند با بیان و بختی شریف مانند
اند و انرا آوردن نیز مانند **واج** (اف) با نون موقوف یعنی حدس آنرا نگویند
واواخ (اف) مثل واخ که گذشت **وامدان** (اف) یعنی رخسار و او مودله (اف) و او
نخواند انرا تا مابین است می آید چنانچه وادخورد و خوش و خیرش **واه** (اف) کلمه پهلوی
تجرب است یعنی واج و اهلی (اف) بخشنده و دهنده **واهی** (اف) است شدن و دریا
شدن و شکاف شدن مشک و گمراه **واهی** (اف) است و دریا و درم انداز
وای (اف) آه و افسوس **وایا** (اف) یعنی حاجت و مراد **وایا وای** (اف) یعنی کوشش و
و واقع زکات **وای** (اف) مثل وای که گذشت **وایا وای** (اف) یعنی کوشش و زحمات
که بسبب فساد هوا بهم رسد **وایا وای** (اف) یعنی زمین عادی **وایا وای** (اف) یعنی خانه
که در هندش آرا چنانچه مانند **وایا وای** (اف) یعنی ناکور و دور شدن و دیگر
بالفعل نغزک **وایا وای** (اف) یعنی تیر چشم شتر و پشم کشیدن و در فارسی چنانچه
پهلوی شمشیر که از پوستش بویست سازند **وایا وای** (اف) یعنی باز داشتن و منفرد
رای شدن **وایا وای** (اف) یعنی تیر پهلای کشیدن و کهنه کار شدن و گناه و مردم که عقل
وایا وای (اف) با توبه پاک شدن **وایا وای** (اف) مثل وایا وای که در آن سخت و بزرگ قطار
وایا وای (اف) یعنی مثل وایا وای که در آن سخت و بزرگ قطار
مثل وایا که گذشت **وایا وای** (اف) یعنی در یافتن و مکرو **وایا وای** (اف) در توار و ناکور و
هیزم و عطار بزرگ **وایا وای** (اف) یعنی مهمان و مثل وایا که گذشت **وایا وای** (اف) یعنی
راه و دستور **وایا وای** (اف) یعنی اندک شدن و زبون شدن راه روشن سبب
و حلقه که بان نیزه زدن آموزند و بیدار شدن **وایا وای** (اف) و برده که مابین هر دو
پسند **وایا وای** (اف) یعنی تیر میخ و میخ زدن و دندان **وایا وای** (اف) با کسب و طاق
و بالفعل و لک کسب و بالفعل کسب و کسب کردن از حق کسب و طاق کردن و بختی
زه کمال و سبزه و تار جمع و بالفعل و کسب تا کسب حاجتی که **وایا وای** (اف) بالفعل و
اندرون و کمر و برده که مابین هر دو پسند **وایا وای** (اف) و کمر و کمر و چرخ و **وایا وای** (اف)
بالفعل

بالفعل و بنا بر شش اندک زبون **وایا وای** (اف) یعنی و او و سکون نای قوت و کافیه
کذا و در ویش و مرغیت که بجز اینرا اسما نمانند **وایا وای** (اف) مثل وایا که گذشت
وایا وای (اف) یکم و دوم و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
وایا وای (اف) یعنی تیر و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
حلقه که بدان نیزه زدن آموزند **وایا وای** (اف) یعنی یکم و دوم و در ویش و در ویش و در ویش
سران بر دلا شود و حلقه که بدان نیزه زدن آموزند **وایا وای** (اف) یعنی یکم و دوم و در ویش و در ویش و در ویش
دست را به آنکه استخوان شکنند **وایا وای** (اف) با کسب و طاق کاهن و **وایا وای** (اف) با کسب
جاده خواب که نرم بسیار باشد و بر خیزند و نشسته باشند و نیز خیزند **وایا وای** (اف)
بالفعل نرم شدن فرش و بسیار بسیار گشتن **وایا وای** (اف) بالفعل نرم شدن فرش و
وایا وای (اف) بالفعل و لک کسب و قید و زار زار بند و بالفعل ضد متعارف و در ویش و در ویش
غلام و در ویش و در ویش **وایا وای** (اف) یعنی حجه که در بارگاه کسب و طاق
درشت هر چند کسب و طاق و غیرت و در ویش و در ویش **وایا وای** (اف) حجه و غرضه **وایا وای** (اف)
بختی تیر بسیار که از ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
میشود **وایا وای** (اف) بالفعل و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
و سکون نماند **وایا وای** (اف) و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
تا و کسب آنکه و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
و بختی بسیار جماع کردن و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
وایا وای (اف) بالفعل و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
که در اندام نافه کشند تا بر بچه دیگر مهر کرد و بچه حور بند و ویش و در ویش و در ویش
بالفعل و بالفعل و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
بختی تیر کوفتن و شکستن و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
او شال جمع **وایا وای** (اف) بالفعل و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
وایا وای (اف) بالفعل و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
و **وایا وای** (اف) بالفعل و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش
و **وایا وای** (اف) بالفعل و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش و در ویش

بالقح چکیده که در وان شدن آن **دوق** (ع) بالقح باغ سبز و کینه سبز **دوق** (ع)
بالقح باران و نثر یک شدن و آرام یافتن بخیر و کینه خواستن مادیان **دوق**
(ع) بالقح مثل و دان مذکور **دوق** (ع) بالقح دوست و نام برتیب یا یغی بنیله مطیع را دوست
در در **دوق** (ع) مثل و دان مذکور **دوق** (ع) بالقح خون پیادان و فروپاشی چای
قضیه چهره را تا بول کند و بیرون آمدن و ملال شدن و آنیکه از قضیه بیرون آید بعد
از بول بالکتر نشاید و درخت خرم **دوق** (ع) جامه رنگین بوی **دوق** (ع) بالقح کرکام
نخفته و تن آسای نشاند **دوق** (ع) بالقح امانت **دوق** (ع) بالقح شتاب رفتن
و خرامان رفتن **دوق** (ع) مثل و دان مذکور **دوق** (ع) بالقح سختی کرم و کینه
بالقح ضرب **دوق** (ع) بالقح جنبه شدن **دوق** (ع) بالقح بازداشتن و عیب کردن
دوق (ع) بالقح کرم شمشیر که قور کرده باشد **دوق** (ع) بالقح کینه و روده **دوق** (ع)
بالقح و بازال منقوطه که باز داشته **دوق** (ع) بالقح مال نر و همدی که
براه بیت اله فرستند **دوق** (ع) بفتح تین سرکین که بر دم کوسند و اطراف آن چسبند
باشد و چسبند بول و سرکین چون کشیدن بر دم کوسند **دوق** (ع) بالقح گذشتن و نگر
کردن **دوق** (ع) بفتح تین دوان با کوشه و کوشه کمر که در رحم نایم باشد که بجز
مانع از ولادت بود بالقح برین شدن و دوان بر دلو **دوق** (ع) بالقح آینه که بفریز
ش شده بیرون آید **دوق** (ع) بالقح آینه و پالا سیم **دوق** (ع) بالقح بدیه بره
که بر ماکر فرستند **دوق** (ع) بالقح در جمع معانی یا بر مرقوم شد و کرم و حرارت و بخت خدا
و نذر آنرا چنانچه دلا و روحیه آذر و اینچ بدون ترکیب حاصل شود **دوق** (ع)
بالقح بر پیش و خلف و فرزند زاده بالقح درانی محققه او را **دوق** (ع) بر
یا فتن و میراث بردن **دوق** (ع) در آئینه و راه وار **دوق** (ع) بالقح با ذال مفتوح
و بالقح کشید و بر مضموم و او مجهول و ذال موقوف نام ما و را و انهر **دوق** (ع)
(ع) بالقح لول و شیا زده و از منقوطه مک و بر مضموم مثله **دوق** (ع) بالقح بدین کردن
کوسند از میان کوسند **دوق** (ع) بالقح قرب **دوق** (ع) بالقح بدل و ضعیف

و با فایده شدن **دوق** (ع) بالقح مثل و دان **دوق** (ع) بالقح سبز و کینه سبز و زایل رنگ
و زایل سبز کینه بالقح و نشاند را کاغذ بر نوار و رنگ کنند و مرید سیم و نوسند
دوق (ع) بالقح نشاند با ش چیز که در پیش پالان شته بندند **دوق** (ع) بر و رور
افتادن در خوردن و در فرایه چیز یا سهیل و سهیل (ع) ایت از ملک بی
دوق (ع) بالقح فتوح خانه زده و الف مفتوح بول زده و با بی مفتوح یعنی
آن طرف معلوم گویند تا کینه شیه و انبر کردن بر اندم در خلوت و جود بیوش در
اندم **دوق** (ع) بالقح و لو و کینه رسته منقوطه شده بفتح تین فاسد گردید
اصل و پوشش **دوق** (ع) بالقح وضع بای طایر سر بوش چون چادر و غیر و درم مذکوره
مفتوح گفته و پوشش **دوق** (ع) بفتح ورت (ع) بر نه که او را رت نیز گویند و ظاهر او و کلف
را اصل بنداشته اند **دوق** (ع) بالقح کینه است سرخ رنگ که آفتاب چون بسیت الرک
رست بکشند و از این کرم و قول و مان کلاه و آفتاب پرست خوانند نیز اگر همیشه
رو بآفتاب در در مملو و محصور فرماید بر چوب و راست می فکند و کس از چهار و تان
بر بکس و در پیش بر میان **دوق** (ع) در بعضی فرنگی به معنی نیکو نوشته است چنانچه
منصور شیراز گویند **دوق** (ع) در این بنا ستار چون ترکش و در آب رفته کل آفتاب
چون و تراج **دوق** (ع) بالقح و تانی مک و وی مووف و جیم تان و در آخر مزار
شیه به تین و کینه زده و کینه بر بند برود و تان ز سبوی گویند و در چ بدل
نیز آمل حکیم طوطی گویند **دوق** (ع) بفتح تین عشق و نگرش در لم بهی و در چ که در
چفتل بازت **دوق** (ع) بالقح میراث بردن و میراث یافتن **دوق** (ع)
بفتح تین میراث بزرگان **دوق** (ع) بالقح قدر و مرتبه و بفتح تین شیر (ع)
و کینه او و فتح را در در ویت که آن را فوج نیز گویند **دوق** (ع) بفتح تین هست
شدن و نرم شدن خیر و قریب و سر زدن از فریبی **دوق** (ع) بالقح و او را سر شد
مفتوح خوانش کنند **دوق** (ع) بفتح تین و خراب کنه و جیم فارسی و در آخر شیه
و کینه و رخی **دوق** (ع) بفتح تین حرام و در فارسی پدید و رشت **دوق** (ع) بالقح کینه

گویند: حکیم خداست که از کارکن خبر و از باورید سخن **خورق برنگردانیدن**
(ف) یعنی بخیر اوضاع و اسلوب کردن ظهور و بروز زینب است در بابی بعل
زیر کردن: به تحریک صبا از خورق که برنگرداند **خورق** (ف) بفتح قین نام عایشه
ورک (ع) بالفتح و کسر را سرین و یک طرف زن و بکون را نیز آمد بفتحین جمع
در فارسی بفتحین فارسی که آتش آن بخت نیز باشد نام بان در تورگوزند **ورکار**
(ف) بالفتح رسته که تنه نذر و چون خمره **ورکار** (ف) بالفتح مرغیت مرد در خور
کوه (ف) بالواو مشق بیانی زده نام شهرت از عراق بحکم که بارقه اشتها دارد
ول (ع) بفتحین ریک حاجی که شبیه قفقور است و قند است که در میان باشد
تفقور در ویش و نیز یک آن و سویی بین است و سرقفقور باریک و کشید و زد
و در سبخرهای و بوستش درخت و در کفقور سبز و زرد سیاه و سفید بوستش
امس **ورم** (ع) بفتحین اما س و اما سدن **ورمانگی** (ف) بالوزن در مانگی درد
شکم و در روده **ورور** (ف) بفتحیت معروف که بن زیش عرقه خوانند **ورود** (ع)
بفتحین در آمدن و فرو آمدن و حاضر شدن **ورودگاه** (ف) بفتحین نگاره **وروده**
(ع) بفتحین کلگون شدن **ورشی** (ع) بفتحین کرفتن و خوردن طعام و خوردن
حاضر شدن **وروع** (ف) بفتحین و با و فارسی روع و آن بادیت که در کومرم
بخوردن فقا یا چیز خوردن برای **ورنام** (ف) بفتح بر نام قوم **ورنج** (ف) بفتحین
دولت ساکن در این **ورنج** (ف) بالوزن و میج برخن و آن حلقه از نقره و طلا و غیر
آن که زان در دست و بکشند و آن را پارچین نیز گویند **ورنج** (ف) بفتحین
بالارجم و **ورنجین** (ف) بالمثل و برخن مذکور **وره** (ع) بفتحین که عقل و حیران شدن
از ترس و **ورهم** (ف) بفتح واد و ثانی که جو و کندی بهم آمیخته نیز بهر عیش
گویند **وری** (ع) بالفتح پروان آتش از آتش زنده و خلق عالم و خوردن بیم و چرک
اندر و آنی را و آگند شدن مغز در استخوان و فرس شدن **ورس** (ف) بالوزن
و میج از لب بفتح حرف و کج **ورید** (ع) رک کردن **ورین** (ف) بالفتح کلاه خشک که

از زمین برآید و **ریض** (ع) بالمثل و ریف مذکور **وزاد** (ع) بالفتح خشک کردن گوشت بفتقین
شخص خشک خلقت و زشت ترکیب **وزان** (ع) بالکسر تجدید و هموزن آمدن بالفتح
و تشدید از وزن کنند **وزن** (ف) بالفتح و بازی موقوف ما و الهی است **وزدر** (ع)
(ع) بالفتح مرد سبک سر و کم عقل **وزر** (ع) بالضم بر انگشتی که از چرخ **وزر** (ع)
(ع) بالفتح پناه و کوه بالکسر کنار جامه سبک و بر درشتن پاریش و غلبه کردن **وزر** (ع)
(ع) بالفتح زدن شدن و دل و آخرش فراخ آوردن **وزر** (ع) بفتحین آفتاب است
وزر (ع) آفتاب پرست و جانور است **وزف** (ع) بفتحین و باران سقوط و خوراک جانور
سقطه گوشت بفتحین **وزق** (ع) بفتحین و باران سقوط و خوراک جانور
گویند **وزم** (ع) بالفتح زم زم بر و در افتادن در خوردن **وزم** (ع) بالفتح شب فروردین
یکبار خوردن **وزن** (ع) بالفتح سنجید و سنجید دادین و از میان شدن و گوشه گاه
و سنجیدگی و در خاک باز رنج ناست و کاست بود رضی الدین شیشه بود کردید
از آن زرق و رنگشت ظاهر است ظاهر که زرقاق در وشت و زن عید دارد
وزنگ (ف) بفتحین و با و مجهول استخوان شاد است رنگه خوانند **وزوال** (ف)
بالضم و الضمه و و با و شیشه شور **زولید** (ف) بفتحین و بر نینجه که را کار
زوه (ف) بالضم و با و مجهول بکیدن بالان از لقی **زوه** (ف) بفتحین و با و مجهول
بالضم و بالفتح تصور شیشه گناه **زیر** (ع) بالضم آنکه در برابر درشتن با کسب ترکیب
مشترک سلطان و پادشاه **زیر** (ع) بفتح یکم و دوم چسب از چرب لطیف و نیز زیر
بودن و در فارسی و زیر سینه **زیر** (ع) بالضم بشقاب رفتن **زیر** (ع) بالکسر
خاکستار و در و حزان و زهر و سبز کمره و مرد بیمار گوشت **زیر** (ع) بالفتح
و حظل آرد کرده **وس** (ف) بالوزن و معنی بس **وسا** (ع) بالکسر لای و با و وسه
بفتحین و وساید بالفتح جمع **وسا** (ع) بالمثل **وسا** (ع) بالضم بزرگوار شدن
وسا (ع) بالضم رطب فراخ کام **وسا** (ع) بالفتح شعله **وسق** (ع) بفتحین
وسم (ع) بالفتح نیکو روی شدن **وسا** (ع) بالفتح شعله **وسا** (ع) بالفتح آنکه

شماره

وشت و (ف)

[illegible]

سفرنامه

2

[illegible]

بالحق مثل و معنی از این و گفت که گذشت و **کمال** (ع) بالحق آنکه کار با کمال باشد
شبه **قول** (ع) بالکسر شاید دره شکوفه را گویند و شکوفه انگور را نامند مخصوصا که آنرا تازه
فجاج الکمر خوانند و **ولایه** (ع) بالکسر معنی در شیشه و یا در خوردن و چای یا کار کردن و دست
و بارش با حق میراث و بند از او دور شدن و یا ران **ولاج** (ع) بالستند بین در دنیا
ولاد (ع) بالکسر زادت **ولادت** (ع) مثله **ولاس** (ع) بالفتح و تشدید لام کفر **ولایف**
(ع) بالکسر افت کردن و نوزاد و بدین و بهم امکان **ولایه** (ع) بالکسر پیش که بخاری
جراحت خوانند و بالفتح نیز اسکا و در نسخ سرور و آن **ولایت** (ع) بالکسر حکم شدن
و تصرف کردن و به کس شدن و یا گردیدن و درست شدن و درست یافتن و الی و در
پادشاهی و صبح شدن نگاه بزرگوار می کردن و بالفتح یاری خوردن و این مفرد و جمع
آید است **ولایت** **میلان** (ع) اولیا و امر در موندن است ولایت مستان الحق چنین
خواهد بود **ولایت** **قابلی** (ع) یعنی آسمان که از روح موصوف در آنجا عهد است **ولایه**
(ع) بالفتح دختر خان و جمع والد است **ولب** (ع) بالفتح حاصل شدن چیزی **ولت** (ع) بالفتح
زود بخصا و جزان و عهد با آن و باران آنکه عهد اختیار و قصد است **ولت**
(ع) بالفتح جاه و غارت و موضع که بدان پناه برند در وقت باران و در فتنه بختین
اما جانوریت بشیم به تنه و اما که چنگ از تنه می شود و از او تیغ و شمشیر بدین گویند
و تاز سر سویی و سنان خوانند و **ولج** (ع) بالضم بوزن همن در بی غایت و در فتنه بختین
غار و جای که از باران که بخیزد در آنجا روند **ولج** (ع) یعنی تن و باغی معجزه که بی است
و قیل و قله است **ولد** (ع) بالضم و بفتح تاین فرزند بالکسر بچه و بالفتح قصد کردن **ولد**
التران (ع) بفتح تاین معروف در اصطلاح ثغاب و آنه و کرم های دیگر که با طبع ستاره
سهیل بخیزد و خواجه حافظ را گویند **ولد** از ناز است صاحب مدغم آنکه طالع من ولد
از ناکش اند و ستاره عانی **ولدان** (ع) بالکسر دکان و بندکان **ولان** (ع) بالفتح
کام رفتن رفته **ولع** (ع) بالضم و بالفتح دروغ گفتن و باز داشتن و بختین حریف شدن
بخیزد **ولعان** (ع) بالفتح دروغ گفتن بختین جزان و به عقل شدن **ولع** (ع) بفتح

آنچون سر و جزان **اللقنه** (ع) بوزن و معنی کلکونه **ولق** (ع) بالفتح شتافتن و حمله
رفتن و شمشیر و نیزه و جزان زدن و نوزاد زدن **ولول** (ع) بالفتح بغت
سمه کنند جرب رود با کوفتن زوده که جرب نبود و آن را قهر کرده در روضه
کنند **ولوع** (ع) بالضم و نوزاد بجز **ولوع** (ع) بفتح کیم و ضم دوم مثل ولع و کیم
ولوع (ع) بفتح تاین مثل ولع و مرقوم **ولول** (ع) بالکسر و انکس گفتن و بالکسر و بار کردن
ولول (ع) بالفتح مثله و در فارسی ثور و الثوب و غوغا **ول** (ع) بفتح تاین به فرد
و حیران شدن و سر کشیدن از حق و در فارسی خشم و خشم و بدین معنی به تشدید
لام نیز آمده است **ولبال** (ع) بفتح تاین حیوان و به بوش شدن **ولی** (ع) بالفتح
یکم و دوم نزدیکی و یکم باران آمدن و باران دوم بعد از رسمی که باران اول
بهار است و دوست نزدیک و کفیل **و لیر** (ع) بفتح کیم و کسر و حساب سر و از دست
ولیر (ع) غارت را بشیم و بنیم **ولیر** (ع) بخار طبع منقوط غار به بشیم و صفوف **ولید**
(ع) بالفتح کوک و کمانه و کیز و بچه که پسر باشد و نام مردیت که بغایت شجاع و لاو
و مقهور و برهنه کار بود همیشه با کافران قتال و جنگ کردی **ولید** (ع) از خود بزرگ
ولیر (ع) بالفتح شنی باشد فتنه از رخا و جزان که اگر اطلاع نر خوانند **ولی** **عبد**
(ع) امارت و وقت و قایم مقام **ولیف** (ع) بالفتح بیا بیا و نوع دوم و با هم آمدن
ولیمالی (ع) بالفتح مثل ولیم که آمد **ولید** (ع) بالفتح طعام عروسی **ولین** (ع) بالکسر
تین و یای معروف قبا که به بند را گویند **وما** (ع) بالفتح پاره خوشه خرما و آنکه
و کد ام و مای نفی و مای اشیات معروف اند **ومل** (ع) بفتح تاین معنی کرمی شب
و گرم شدن و ششم شدن **ومض** (ع) بالفتح درخشدن برق به آنکه بر آتش شود
ار و **ومض** (ع) بالفتح مثله **ومض** (ع) بالفتح مثله **ومق** (ع) بالضم دوست داشتن
ون (ع) بالضم بشیم و مانند و معنی بن که مرقوم شد و در عریضه و امور و شهر
تا بلند که بن فرزند منسوب بدان است و حکما خطا ده نه از بل را گویند و بن
نه در حقیقت برداشت را مانند **و مای** (ع) بالضم زن حقا و مرد و فرمای و محبت

دوم و آنرا عظیم الروم خوانند **برک اف** بالضم و با کاف سی بی عقل و احمق را گویند **کاره**
اف بالضم و یک سنگی کشاده که در آن آتش و حرارت پزند و بخار آن مودفست و در وی
 گویند بیاوردن از خانه با نوزاد است که هرگاه واکشی زود نهفتند **برک اف** یعنی هیچ
 وقت و زمان همیشه و لا یزال و هرگز نیاید و با **قوسیه** **اف** کوفه شد و طعام موقوف
برک اف بالضم کنایه است از نوزاد فقیر و پیر یکسر را مودفست و پیر را **مخفی** است **برک اف**
 بالضم از هر کس که شکر قوی **برک اف** بالضم عقل و هوش و بختیار و گویند است و در
 قدیم بسیار استوار که در حوالان نوح خراب شد **برک اف** بالضم یکم و بیوم نام شهر
 که در مایه قریب بنده یک نام پسر نویشان که هار است و نام شهر و ششم روز از
 هار است و فرشتگی که تدبیر امور صالح روزی بر زمین و متعلق است و نام عاتق **برک اف**
اف بالضم یکم و بیوم شده و ستار است در آسمان ششم که قاضی است بهتاریش شریکی
 خوانند خانه در برج قوی و حوت در درمجان بعد از یکر گویند **برک اف** بالضم یکم و بیوم
 مذکور و نام حکیم که اینس و جلیس است گویند یونان (دری) بجزیرة السلام
 گویند که واضع فن حست است **برک اف** مثل هر مذکور **برک اف** بالضم موی برکت
برک اف بالضم همان هر مذکور **برک اف** بالضم هار و هر شی **برک اف** بالضم
 فتح دوم و سکون نون و در **برک اف** در نواحی جرجان که منبع آن از کوه مار دریا
 می شود از جوی بنجست **برک اف** بالضم قصبه است در نواحی اصفهان **برک اف**
 زدن بعضا و در فارسی بالضم یعنی کرم و در بعضی نیز برای عجم آورد **برک اف**
 بالضم بهارستان و شکوفه و عذاب **برک اف** بالضم وضو و توی فوقانی و در
 و او مجهول است و بکذف و او اول و سکون را نیز **برک اف** بالضم
 و او نام خسرو و نیز و این لغت از جابا سیم نوشته شد **برک اف** بالضم
 از قمار است و در وید **برک اف** بالضم نام شهر است که در بار و در وید
 و نام موی **برک اف** بالضم وید **برک اف** بالضم وید **برک اف** بالضم وید
 تشدید اگر و ثانی شد و مفتوح مقعد است و در وید سر قند در صفت

فام کاش
 که در نواحی جرجان
 در نواحی جرجان
 و سکون نون

راه گوید

راه گوید ده روزه راه پیش از نیم جوهر دمان **برک اف** بالضم هشت کرده و دمانزده
 بیان گویش است که هر که در کوره سربهم دستش بپاشد نهاده ز راه
 و گاهی است که در ایام بهار میان زراعت جو کنند بر زمین **برک اف** بالضم هار و دمان
 گویند و جنبانید **برک اف** بالضم و زیت و هفت نیز خوانند و آرائش
 هفت خانه را گویند یعنی خا و وسمه و کلکون و سفید آب و زرک و غایه و سرب **برک اف**
کره **اف** یعنی خود را راسته و زیور پوشید **برک اف** بالضم یکم و بیوم
 راسته و زیور پوشید **برک اف** بالضم هر دو آبی که بپار و ز کند در وقت
برک اف بالضم یکم و کمر دوم که شکر نیکه باشد و یکم و فتح دوم و بالضم
 نام شهر است که در **برک اف** بالضم نوزاد یکسر مذکور است و در نیش
 یکسر نوزاد **برک اف** بالضم بالکمر کردن سگ از سر و جرجان و کراست **برک اف**
 شراب و جرجان **برک اف** بالضم تصغیر بر مذکور **برک اف** بالضم
 روز **برک اف** بالضم کمر را زدن و هفت است و در صباح و و جوش **برک اف**
 بالضم و با و فارسی نام شهر است از جرجان **برک اف** بالضم و با و جوش
 مذکور شهر **برک اف** بالضم و در فارسی نام شهر است از جرجان **برک اف** بالضم
 زاء و سقوط جنبانیدن و او از یک و جنبان **برک اف** بالضم و سکون
 را آنکه بود مردم افسوس و خفا کند و لغت **برک اف** بالضم و سکون
 شتر و پمار که پوست شتر بریزند و در فارسی بالضم بلیل و عدد موقوف که پیش
 الف خوانند **برک اف** بالضم است از مضاف جرجان **برک اف** بالضم
برک اف بالضم جمع برک و در خلاقیس و نیز بازی چهارم نوزاد است و آن جمیع
 باز را که اسامی هفت در لغت خانه گیر گفته اند و بعضی بلیل نیز آمده و یکسر
 و به تشدید نام قصبه است **برک اف** بالضم نام شهر است که در بار و در وید
 یعنی بلیل کمال گوید **برک اف** بالضم نام شهر است که در بار و در وید
برک اف بالضم مثل هر مذکور **برک اف** بالضم موی برکت

۱۶۸

مختص از اهل فارس است و هفت خان را بجهت هفت فلک استعمل کرده اند و در
 پنج بخش هفت خان را می گویند که در آن هفت هفت منزل است میان ایران و توران
 راه جز و کوهی نیست یکی الفید یار و دوم رستم و این را هفت خان می گویند چنانکه
 و هفت خان را از آن گویند که در آن هفت عقبه هر عقبه که گذشت بهمانی آمده **هفت**
خان روئین (اف) همان هفت عقبه در روئین که در ضمن هفت خان گذشت **هفت**
خان بخ (اف) هفت عقبه که در هفت منزل راه در روئین است در آن جز الفید یار و رستم
 رستم چنانکه مفصل در هفت خان مذکور شد **هفت خان** (اف) یعنی آتش عاقل و **هفت خان**
 (اف) یعنی نبات النعش **هفت و خضر خضر** (اف) یعنی هفت سیم سیم **هفت در** (اف)
هفت در هفت (اف) بالفتح یعنی زیب و در آنش هفت خاصیت اعضا و هفت ستاره
 در هفت فلک هفت کشور و هفت زبان و هفت ستاره و هفت که در هفت حال
 اند با کمال اندک خشک که بدتر می پدید آید **هفت دو کمان** (اف) یعنی هفت کشور
دور (اف) یعنی هفت هزار سال که هر هزار سال در متعلق دارد **هفت ده** (اف) کمال
 یعنی هفت اقلیم و هفت فلک و هفت دال اگر است و در یوروشلیم **هفت راه** (اف) یعنی هفت
 پرده چشم حافظ گویند آن اشک است این نهانی نه را از سر هفت راه بازار می کشند
هفت خان (اف) یعنی سیم سیم **هفت خان** (اف) یعنی هفت هفت **هفت محمد**
 یعنی هفت اقلیم **هفت قهر او** (اف) یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت خان** (اف)
 کلی است که هفت رنگ در داسد گویند هر هزاران صفت کل رسیده است **هفت در**
 دوری و در هفت رنگ **هفت در ده** (اف) بهترین رنگ است که اگر اصد بر خیزد
 و بنام هفت خوانند **هفت زمین** (اف) یعنی همان هفت ادکن آورده اند که
 عبد الله عباس روایت میکند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که هفت زمین هفت طبقه
 خداست بیافرین است و هر یک طبقه بدشت و میان هر طبقه صفتی و هوایی از بر طبقه
 با الفید ساراه است کما قال الله تعالی خلق سبع سموات طباقا و الاخرى مثلهن
 خیر کرده ما را خدا در قرآن مطلق بگردان همان آسمان ازین بگردان شد نیز

که از قدرت من شود چنانچه **هفت سقف** (اف) یعنی هفت آسمان **هفت سلطان** (اف)
 یعنی سیم سیم **هفت درون** (اف) مثل هفت رقم ادکن **هفت شمع** (اف)
 یعنی هفت ستار سیم **هفت شمع بید خان** (اف) مثل شمع گویند ازین پروردگار
 دولت او بود پس نور یکین هفت شمع بید خان ازین نه اند **هفت طار** (اف)
 یعنی هفت آسمان **هفت طبق** (اف) یعنی طبقات آسمان و زمین **هفت طفل جان** (اف)
 (اف) یعنی هفت سیم سیم **هفت طلاء خضر** (اف) یعنی هفت آسمان **هفت عالم** (اف)
 (اف) یعنی هفت کشور و هفت سیم **هفت خورش** (اف) یعنی هفت زمین و هفت اقلیم **هفت**
قفل (اف) مثل هفت منزل که می آید **هفت قلم حیا** (اف) یعنی هفت آسمان **هفت**
 (اف) یعنی چیز هفت رنگ این می گویند با زراعت چون یعنی سیم سیم و چهار رنگ
 و رنگ از بر هفت کار **هفت کاه** (اف) یعنی هفت و هفت کشور **هفت کمال** (اف) یعنی
 هفت آسمان **هفت کوه** (اف) یعنی آرایش خاق **هفت کعبه** (اف) یعنی در و نقره
 و آهن **هفت کیسوار** (اف) یعنی هفت سیم سیم خاقی در رکابش هفت کیسوار
 و شش خاقون در لایف بر سرش هر هفت و شش عقد جهان ازین نه اند **هفت کوه**
در چرخ (اف) مثل **هفت محراب فلک** (اف) یعنی هفت ستاره سیم **هفت حیط**
 (اف) یعنی هفت فلک **هفت کوه** (اف) یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت محمد**
 مذکور **هفت مردان معظم** (اف) یعنی اصحاب کلمه سیم سیم از ابدال **هفت مغله**
 (اف) یعنی سیم سیم **هفت منزل** (اف) یعنی هفت فلک و آن هفت وادی را گویند که خواج
 فردالدین عطار در منطق الطیر بیان فرموده اند اول وادی طلب دوم وادی
 عشق سوم وادی معرفت چهارم وادی التقابل پنجم وادی توحید ششم وادی
 حیرت و هفتم وادی خوف و هشتم وادی معرفت و نهم وادی دعا است **هفت مهر زری** (اف)
 یعنی سیم سیم **هفت میوه** (اف) یعنی در سن و انکو و طایف و انجیر و زیتون و غیره
 و اورد الوصیه این هفت میوه را یکی کرده میخورند و هفت میوه نامند **هفت**
نظم (اف) یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت نقطه** (اف) یعنی هفت ستاره سیم

چنان هفت دارد

وعلی گشته آن مرد دیگر را با او نیز باشند نزار گوید بهر نخل برادر میزیر بیا کامد
بیدانت هم آید **بهای (ف)** بالقم مثل آنکه بختی فایست گذشت و نام یک خواهر الفندیار
که از صاحب کرده بود و نیز نام دختر بهمن بن الفندیار که در جام خوشی آورده بود
چون در دین باطل گشتن دختر را خواستار او بود بهای از پدر خود حاصل نمود چون پدرش
بمرد بیکم وصیت میداد بقیه مال که در دست بود سال در ملک ایران زمین فرماندهی نمود
آخر الامر او بقید حیات خوشی دارا با او میبخت خوشی کرداریند و نیز نام دختر قیصر نام
که پیرام گوید در جام خوشی آورده بود **بهای (ف)** مثل بختی ثانی همانند بود رستم
بهای میخیزدین (ف) انکسایت از جانب رسالت بنام صلوات **بهای (ف)** انکسایت از جانب
بهایون (ف) بالقم نام بارش هی و بالقم مبارک و معیون و فرخ و نام معیون هاشم گوید
چندین سال در طایفه خرام در دوازدهم کمره گویم تمام او را بنیمه مخصوصی نام شعله
بزرگ و نام کوچی **بهای (ف)** بالقم حریفه و ترکیه و انبارین عین گفته بودی رحمت
توسر بران فرو نارد که در لامو جهان باطل بود **بهای (ف)** بالقم همان که در
و قرین **بهای (ف)** معروف و هم روشن **بهای (ف)** بالکم و التشرید قصد و آهنگش
پیر و در تاج رست بمعنی انوه و اندیشه و در نیخ دعا هم آمده است **بهای (ف)** بالقم هم
و هم جنبه هم سر **بهای (ف)** بالکم در تاج و تاج خود **بهای (ف)**
شعله هم **بهای (ف)** بالقم بر سر بر سر **بهای (ف)** بالقم و بالاف فارسی هم قدر
و رفیع و بهر له را نامند در ویدان مولانا شریف گفته ما و مجنون بره بادی هستند
بودیم قدم چند ز بهر ایام دور افتاد **بهای (ف)** بالقم بیکه فو اک خوردن شسته
چندانکه شسته نشکند کسبایر ز فو کوسند لا و مردم فرومایه و نادان و بالقم
بار یک شکم **بهای (ف)** بالقم ملاقات و هم بهر شهر و هم مقام **بهای (ف)** بالقم
بهای (ف) بالقم بالقم کوسند ماره لا و کوسند خور دینت مانند پشه
که در کوسند و جز آن می شنید **بهای (ف)** بالقم دین و **بهای (ف)** بالقم فارسی
معرفت **بهای (ف)** بالقم انکسایت **بهای (ف)** بالقم انکه بالو یکا بخشد

بهای (ف) بالقم و مکون معیون و فو و منفوط و مکون فو معیون **بهای (ف)**
بهای (ف) بالقم و بایم موقوف متابع و هم حکایت و متفق و بهر **بهای (ف)**
با صلا و رزیر آئیند که در زمان نو شیر و ان از دعا یاد و وجه خراج میگردند و
در نام کج طبر را آورده که نو شیر و ان هم رعیت گرد کرده هم زمینها را دست فو
این که از هر سال به بار یا چهار بار بهر خراج قرار داده لهذا آن خراج را خدا
یعنی مال الرضا نام نهاده **بهای (ف)** بالقم نام قبیلست از عین و بختی و انال
معجم شهرت معروف و معیون بندان بدال **بهای (ف)** بالقم هم در مرتبه و در
و همچنین و در یک متفق **بهای (ف)** بالقم جمع هم است یعنی همکار و همچنین و نیز مثل
همد است و در دست بدست گرفته باران که بر سر کلکشت روند و هم سخی و فو **بهای (ف)**
یعنی یار و هم نفسی که بر یکدیگر فاش کنند و گنایه از دو خواهر که هم هر دو برابر باشند
چنانچه هرگاه در میان هر دو برابر باشد و بر یکدیگر فاش کنند در دست چون یکی در دریا غواچی
کند دیگر در برون دم لقا بهر در چون دم ای گرفته شود انکه در آب بسته شود
بر انداخته بیک شود **بهای (ف)** بالقم علت سکت که آدمی را میشود **بهای (ف)** بالقم ریحان
آب است که در ویدان و دادن جزیر **بهای (ف)** بالقم محرم **بهای (ف)**
بختی آن آب نیل و بنین و شسته است **بهای (ف)** بالقم نورا و هم مکون
میم و فاسپ که در پنج سالگی با گذاردن و هم در نیش بر آید و هم و شل نیز گویند
و جبار فو او نیز مستعمل میشود و بهر فو فارغ شوند بیکه **بهای (ف)** بالقم
و مصاحبه خواجه جعفر گویند نور سنگی توای خضر و نجسته **بهای (ف)** بالقم
نوار اند **بهای (ف)** بالقم بختی است کردن و فو و بنی و همی و در آن در کلمه
و عیب کردن و در آن و موقوف **بهای (ف)** بالقم هم سکت و هم سال هم توشه که در سفر
بود و شیک در توشه با و تمام که لک است که زاده به او را هم سکت نیز گویند و جنگله
آدمی تر دو دایم همراه او بود جمال الدین محمد عبدالرزاق گفته ای تو محمود فلک را
را گشته ای و تو محمود ملک را دیوار گشته **بهای (ف)** بالقم انکه موق

شبه بفتح تین و سول شیطان و مانند دانی و چیزیکه از زمین برسد از دوسو شیطانی
 و آنکه مردم طبع بسیار کنند **همزه سهار** (اف) یعنی میخ چون همزه که زده که بر روی
 بیرون (اف) **همس** (اف) بالفتح لوز نرم نرم کران لوز و آهسته چنبد **هم** (اف)
 یعنی روشن و هم طرز **همای** (اف) یعنی آفت **همسوال** (اف) یعنی رفیقان تو
همسک (اف) یعنی هم قدر و هم وزن **همسلی** (اف) بالفتح و الف مقصوره گاه یا بخانه گاه
 یا بخانه رفتن **همش** (اف) بالفتح مرد شتاب کار و حجت وزیر زبردتن ملخ و پیش رفتن
 مردم و نرم رفتن سوز **همشاه** (اف) بالفتح زن بسیار گو یا بانکه و از **همشک** (اف)
 باول مفتوح و ثانی زده توانان **همط** (اف) بالفتح شمشیر و تنم کردن و پنداره
 گزافتن و کار باطل کردن **همع** (اف) بالفتح روان شدن اشک چشم و فرو رفتن
 آن و آب از جانی و یکمیم بر باران **همعان** (اف) بفتح تین روان شدن اشک
همعان (اف) بالفتح همراه **همحق** (اف) بفتح تین گناه تان و نرم **همحق** (اف)
 بالفتح همراه و همسر و نیز نام طایع که قدم بر می نهد و ملوک می کنند بافتنی
 الشیخ برسد **همکار** (اف) بالفتح رفوگر و یعنی ترکیب بهم کنند و پیوند دهند چیزی
همکف (اف) بالفتح همدست و هم کار و مصاب و برابر **همکند** (اف) بفتح تین
 (اف) یعنی برکنار و غنی و غلبه **همکان** (اف) بفتح تین خارج همگ و هر یکی و جمع
 حاضر را گویند **همکش** (اف) بالفتح بر یک صاف **همکی** (اف) بفتح تین و باکاف
 فارسی که یک تمام هنر مند باشد و نیز یعنی **همک** (اف) بالفتح روان شدن
 اشک از چشم بفتح تین شتر و گویند که روز شب به شبان بچرا کند رفته باشد
 و آبیکه لور مانع نباشد هر که خواهد برادر و **هملا** (اف) بالکسر سپ راه و در
هملا (اف) بفتح تین از میدان و آرام دادن و فروختن از **همچشم** بفتح تین
 شتران بچرا کند رفته باشد **هملی** (اف) باول مفتوح و ثانی زده و لام مفتوح
 بخانه زده و نور زیا افزارد چایک با و فیل چرمی موز و کفش و اف با پای افزارد
همشین (اف) بالفتح با کسیکه یکی نشسته باشد هم نعل نکند و هم سر (اف) یعنی

لنگ شد و از سر باز آمد **هم نفس** (اف) یعنی محبت و موافق در جمع امور **هم نفس** (اف)
 (اف) کنایت از طول است **همور** (اف) بالفتح همت **همور** (اف) بالفتح معروف که کنایه
 هنوز از نرسیده بجهت همیشه نرسیده که از او را نیز مانند **همور** (اف) بفتح
 فرو مردن از کنش و کشته شدن جاده و بیگانه شدن زمین و خاک شدن گیاه **هموس** (اف)
 بفتح یکم و ضم دوم شتر نرم رفتار **هموع** (اف) بالفتح روان بفتح تین مثل جمع مذکور
هموع (اف) بفتح تین جمع هم مذکور **همه اندکان** (اف) یعنی موجودات و مخلوقات همه
همه اندکان (اف) یعنی بهشت و دوزخ و عرش و کرسی و لوح و قلم و ارواح همه چیز **هم** (اف)
 (اف) یعنی از همه چیز عقل مراد است و از کس عقل **همهم** (اف) بکسر ده و از کشته شدن یا
 گزافتنی **همهی** (اف) بالفتح ریختن آب روان از جای بلند و گزافتن جار و بچه گاه رفتن
 و اگر در جار **همی** (اف) بفتح یکم و کسوم با پای فی است **همیان** (اف) بالکسر
 شخصی است و کسیکه در آن زده کنند بفتح تین روان شدن اشک و آب و جرات و بر آید
 شود بچرا گاه **همیرون** (اف) بالفتح و با پای فارسی اکنون و همچنین و نیز وقتی از لوقا
همیش (اف) درختی است که بر تنهای همیشه باشد و بتیاهی عالم خوانند
 و در دو عالم را بر بند و گویند جزو از اکثر **همی** (اف) بالفتح مرکز و میان **همی** (اف)
همی (اف) بکسر مرکز و مجاز **همی** (اف) بالفتح مرکز و میان **همی** (اف)
همی (اف) بالفتح نرم رفتن و نرم باران **همی** (اف) بالفتح نرم و ضعیف **همی** (اف)
 آسان و در فارسی بالکسر سلاب و آنکه بگذرد و شتاب و کلمه است مراد از جو
همی (اف) بالفتح و نشاندن و نشاندن و نشاندن و بالکسر در شتر ماده و قضیه مراد
 اندام زن و به تحفیف نیز از آنکه باضم ضعیف ضعیف یعنی کوه زنان بالکسر عطا و
 فارسی منت لکسر یعنی هست **همی** (اف) بالکسر لکسر قطر ان مالیدن آن بر شتر و
 کوار شدن طعم **همناک** (اف) بالضم یا تر است **همناک** (اف) بالضم پشه نهون جمع **همناک** (اف)
 (اف) بالضم هم مردان و آواز اسپان و این در شور و غوغا و آواز استعمال کنند **همناک** (اف)
 (اف) خندیدن بطریقی است **همناک** (اف) بفتح تین حق شدن و بالکسر محبتی نام خضر

اورا از زمین اخراج کردند **هینا ز (ف)** بوزن و میخ اینا ز میخ **نیک بنان (ف)** بوزن و
میخ **زبان هنج (ف)** بالقم امر کشیدن و کشند **هینی (ف)** بالقم راه و روش چنانکه گویند
بدین بنی یعنی بدین روش و در اصل میخ راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده
و در بعضی نسخه بنی است که راه بگذرانند و در برابر آن راه روند چنانکه گویند فلانی
بر هنج راه میرود و صحت است که هنجی راه جاده است و راه روش نیز از آن مأخوذ است
ناخسرو گویند که گزین برای راه ماکیز گزین بهتر است و نه هنجی و میخ زنگ
و لون نیز استعمال است مخزن گزین گویند **چوان** نام بخوانی چشم میدارد که شمشیر
بخون دارد است هنجی **هینج (ف)** مثل هنجیدن که مرید **هینجید (ف)** مثل هنجیدن که مرید
خواهد شد **هینجید (ف)** بالقم کشیدن و میخ مقدار و وقایع نیز **هینجید (ف)** بالقم کشیدن
و ماکیز گزین است و ماکیز است موقوف بایست بر زنگ مقدار و است حد و زنگ
خزان و این معنی از مجمل منقول است و در فارسی میگویند ناهرسو و گویند زنگ
خز بپرس نیز از آن تو بچنان خورد و آن **هیند (ف)** بالقم اندازند **هیند (ف)**
بالقم و آن ماکیز و باد موهله و هیند و غیر هیند کاسه **هیند (ف)** بالقم اندازند
هیند (ف) مخفف هیند و آن فرجی گویند که زنجیر و توبی میگذرد بر زنگبار و زنجیر تو
سموی بر وزد بر هیند **هیند (ف)** بالقم اندازند **هیند (ف)** بالقم اندازند
بستان **هیند (ف)** نام قلعه و تباری فولاد را نامند **هیند (ف)** بالقم اندازند
هیند و آن چنانکه گویند زنگبار و دولت و ذات **هیند (ف)** بالقم اندازند
هیند چنانچه گویند شمشیر هیند و پولاد هیند و غیر آن و نیز تیغ و مطبق و غلام
فرمان بردار و محبوب و بار بار نیز گویند **هیند (ف)** بالقم اندازند
هیند (ف) مثل **هیند (ف)** بالقم اندازند **هیند (ف)** بالقم اندازند
بر جرح سیه افتد **هیند (ف)** بالقم اندازند **هیند (ف)** بالقم اندازند
هیند (ف) بالقم اندازند **هیند (ف)** بالقم اندازند
هیند (ف) بالقم اندازند **هیند (ف)** بالقم اندازند

که مرید

که مرید **هیند (ف)** بالقم اندازند **هیند (ف)** بالقم اندازند
چنانچه خوانند و نوشتن و باقی و دوختن و جز آن **هیند (ف)** بالقم اندازند
هیند (ف) بالقم و بای تار **هیند (ف)** بالقم اندازند
بند و قبل جمع **هیند (ف)** بالقم اندازند
دوم است و آن است از ذات مطلق است **هیند (ف)** بالقم اندازند
بالقم ریم و زرد آب که از جرات بر آید و قبل از یکس در جرات است چنانکه گویند
این جرات هوبره یعنی در زنگ آب افتاده و بالقم آن نظای گویند در آن است
که ما مانیم و هوئی از امرش فرو گذار موی و کلمه برای آنکه میگویند ابو سعید
آن مرد آموخته آن جوانمرد **هیند (ف)** بالقم اندازند
از زنگ کردن و دوست داشتن و با فرزند شدن و در حالی غنیر از غنیر و بعد
که زنگ بر نداشت و آنچه از زنگ خواست نفس در اصطلاح است **هیند (ف)** بالقم اندازند
هیند (ف) بالقم اندازند **هیند (ف)** بالقم اندازند
هوای ابریا که **هیند (ف)** بالقم اندازند
هیند (ف) بالقم اندازند
و نیز است **هیند (ف)** بالقم اندازند
وی آنکه که است **هیند (ف)** بالقم اندازند
نوع خیمه مشو و جای بار دادن باشد **هیند (ف)** بالقم اندازند
و بای موقوف خیمه بزرگ و آنرا بارگاه نیز گویند که آن مخصوص بار دادن است
هیند (ف) بالقم اندازند
فرمانده از مرد شیرین چو جان است و از جوی جهان از جهان و جان نذر دگر چو ز
دست باز **هیند (ف)** بالقم اندازند
لیه که خون در آن کشان خشک و کند خون شد **هیند (ف)** بالقم اندازند
بر جوی کردن **هیند (ف)** بالقم اندازند

بخت بدست **بیل** (ع) بالفتح فروختن و روان کردن و رنگ دادن و مال بسیار بختی
 فروخته شدن ماله و کم کردن فرزندان مادر را و با کسر او نیست که از آقا قلم و مال گوید
بیل (ع) بالکسر اصطلاح مخفی و پنهان کردن و پنهان کردن و پنهان کردن و پنهان کردن
 مستعمل است **بیل** (ع) بالفتح مال بسیار **بیل** (ع) بالفتح لا اله الا الله گفتن **بیل**
 (ع) بالفتح مثل هلیوی کردن کان بازی **بیل** (ع) بالکسر مردان و احمق **بیل** (ع)
 بالفتح و با و در خانه نام بازی در ملک حران و از آنجا بود که میگویند **بیل** (ع)
 بالکسر و گفتن از آن در کردار و فروزان داشتن **بیل** (ع) بالفتح شیفه و سرگشته
 شدن از حق و روی بجز کردن و بغیر از رفتن و سخت نشستن و با کسر مردم
 شتران سخت نشستن و در خانه بختی تن بختی تن اگر هر چه هست از آن
 سوزن فراید **بیل** (ع) بهم پله هسته رنگ سپندان که پله بدی اند نیز از چند نام **بیل**
 فروخته شدن و ترک کردن و فروزان داشتن **بیل** (ع) بالفتح و المدیابان به **بیل**
 (ع) بالفتح نشستن و شیفه شدن بختی **بیل** (ع) بالفتح مهر بل کردن و گور شدن
 و مهمی از اینجا مشتق است **بیل** (ع) بالفتح مکر و ترور کردن **بیل**
 (ع) بالفتح و کثیری شده آن و سهل و در خانه بالکسر است که بخت تکیه
 و آن بخت زود باش بود النور
 هیچ ای بخت از بخت و مید
 ثانی که انصرت معک و نیز از بخت عربی سیلاب را نیز نامند حکیم استی نظم خود
 نوهم بی و هم فکر آن و آن از خود بتروریده ما هیچ بختی ممکن
بیل (ع) نام مردی که گشت سب بن نهرا سب را گشت **بیل** (ع) بالفتح مرد
 بددل و ترسناک و همچنین است **بیل** (ع) بالفتح بدلی کردن
بیل (ع) بالفتح یکم و ضم بیوم بددل و احمق **بیل** (ع) بالفتح طینت ماده عالم که
 صود در آن است و در اصل بختی و در آن ماده عالم در آن و بختی یکم و ضم دوم
 یکی از روحانی که آنرا روح اعظم گویند و دیگر آنکه او را طبیعت کل نامند و نزد

سم بدست
 بخت بدست
 بخت بدست

اهل الله اسم جزیت که صورت اسماء در و ظاهر کرد و آنرا صوفیه اعیان نامند
 و متکلمین حقایق اشیا نامند و حکما ما بسیار اشیا نامند **بیل** (ع) بالفتح شتر خانه
 در پ و در **بیل** (ع) بالفتح درویشان این اسم فعل است و در خانه بجای انوش
 و در پ است **بیل** (ع) بالفتح درویشان اهل عرب بیشتر را بخت علف خود
 را میدن **بیل** (ع) بالفتح درویشان اهل عرب بیشتر را بخت علف خود
 بخت نوع است اولی بخت نسبت مثل محمد موسوی و موسوی و خراسانی و درویشان
 و تنگانی و لاد و ابراهیمی و درویشان و درویشان و درویشان و درویشان
 لیکن مشدد و در خانه مخفف و این یا بهیچ وجه ساقط نشود و گاه بهیچ وجه
 آن کس و آن چیز صفتی بین کنند و گویند محمدی تنگ و موسوی و امانت کنند
 گویند خراسانی من و هندوستانی تو و همچنین ابراهیمی سره و در خانه قلب در پ و
 این یا در تکلم بهیچ ملینه تبدیل یا بدو در کتابت بحال خود مانند دوم یا بخت
 اگر مخاطب حاضر باشد این یا را صوفی خوانند و گویند که مردی بدی و اگر غایب باشد این
 را یا مجهول خوانند و گویند که مردی بدی و در این یا یا ت را اضافتی یا
 سیوم یا یا خطاب چنانکه گفتی و کردی و امدی و زردی و جز آن و این یا نیز صورت
 است چهارم یا یا لیاقت مثل انداختن شستن و کشتن و زدن یا یا لایق
 نواختن و برداشتن و کشتن و زدن و این یا یا نواختن و در اضافت بهیچ
 ملینه تبدیل کنند یا یا تنگ یا یا معلوم و این یا یا در آخر کلمه در آید که آن چیز
 معلوم نبوده باشد و فایده وحدت نیز دهد چنانکه گویم مردی با آن راه میرفت و او
 بداند راهی آمد و برابر است و نیز آید چون کردی و گفتی و چون اضافتی کنند
 یا موصوف سازند درین هر دو صورت یا را ساقط باید کرد چنانکه در اضافت نوی
 مرد و زنده و سب روان چه نوشتن یا درین محل بهیچ املا باشد و وجه ناخواندن این
 یا آنست که هرگاه اضافت و صفت محقق شوند تنگ محال باشد چه خوب اجتماع
 متناقضین لازم می آید ششم یا یا عظیم چنانچه گویند فلانی مرد است یا مرد است

بخت بدست
 بخت بدست
 بخت بدست

[illegible]

از خصم ترویح و از بر مغایر **بر می** (ع) تیر می اندازد و شوکتی بر می رنج بداند
 از دس را با من گفت که هیچوقت منم چسبیده از بر می چون این حدیث شنیدم از
 بر می بگریز جواب دادم و گفتم که من بر می **بزرگ** (ع) با نعم خیار **بزرگ** (ع) با نعم
 روده و نیز دوان نرم و با بکر که آلات زمین را با آن که بنده و ظاهر این هر دو معنی تراز
بزرگ (ع) با نعمتین پوست سیاه **بر می** (ع) با نعم مردم گناه و راهبر گناه نیز گفته اند
 و قبل معنی بزرگ صاحب شرف نام گوید که در یک کتاب این کلام را در وصف بزرگ
 کرد اولاد در خفا که در یک در با بیای اجداد روده اند **بر می** (ع) با نعم و بیای
 سطح شهر سر قید **بزرگ** (ع) با نعم و بازاری منفوق که بیای است بر ضرر که بر اطراف خیمه می
 ناکیه را بنیاد **بزرگ** (ع) با نعم قلعه قید که بر آن خم مرغ ریخته اند **بزرگ** (ع)
 نام خدای عزوجل **بزرگ** (ع) نام وزیر هر قرین نو شیروان و قبل نام شهریار
بزرگ (ع) نام پادشاهی زبانشان ایران زمین بن نو شیروان که در خرف
 شیر و به محض بود که آن جهان تا بهین ملک گشت و او را شهریار خوانند و چهل سال ملک
 راند پس بعد خلافت امیر المومنان عمر رضی الله عنه تا به خدیو و من رضی الله
 را بر برای فتح خراسان که با کفر و شر و با کفر و شر و با کفر و شر و با کفر و شر
 گشت برین و رفت ماهی و با کفر و شر و با کفر و شر و با کفر و شر و با کفر و شر
 بن بارش و با کفر و شر و با کفر و شر و با کفر و شر و با کفر و شر و با کفر و شر
 این نظر تری **بزرگ** (ع) با نعمتین و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری
 نکر باشند و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری
بزرگ (ع) با نعمتین نیز که منسوب بزرگ پادشاه می باشد و نیز **بزرگ** (ع)
 بزرگ منقوش گشته میکند و عوارض که در هر یک **بزرگ** (ع) اسم چهل سال
 با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری
 و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری
 صلح **بزرگ** (ع) با نعم و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری و با کاف تری



مكتبة الغمار

١٢٤

Handwritten notes in Arabic script, including "مكتبة الغمار" and "تأسيس".

Handwritten notes in Arabic script, including "مكتبة الغمار" and "تأسيس".